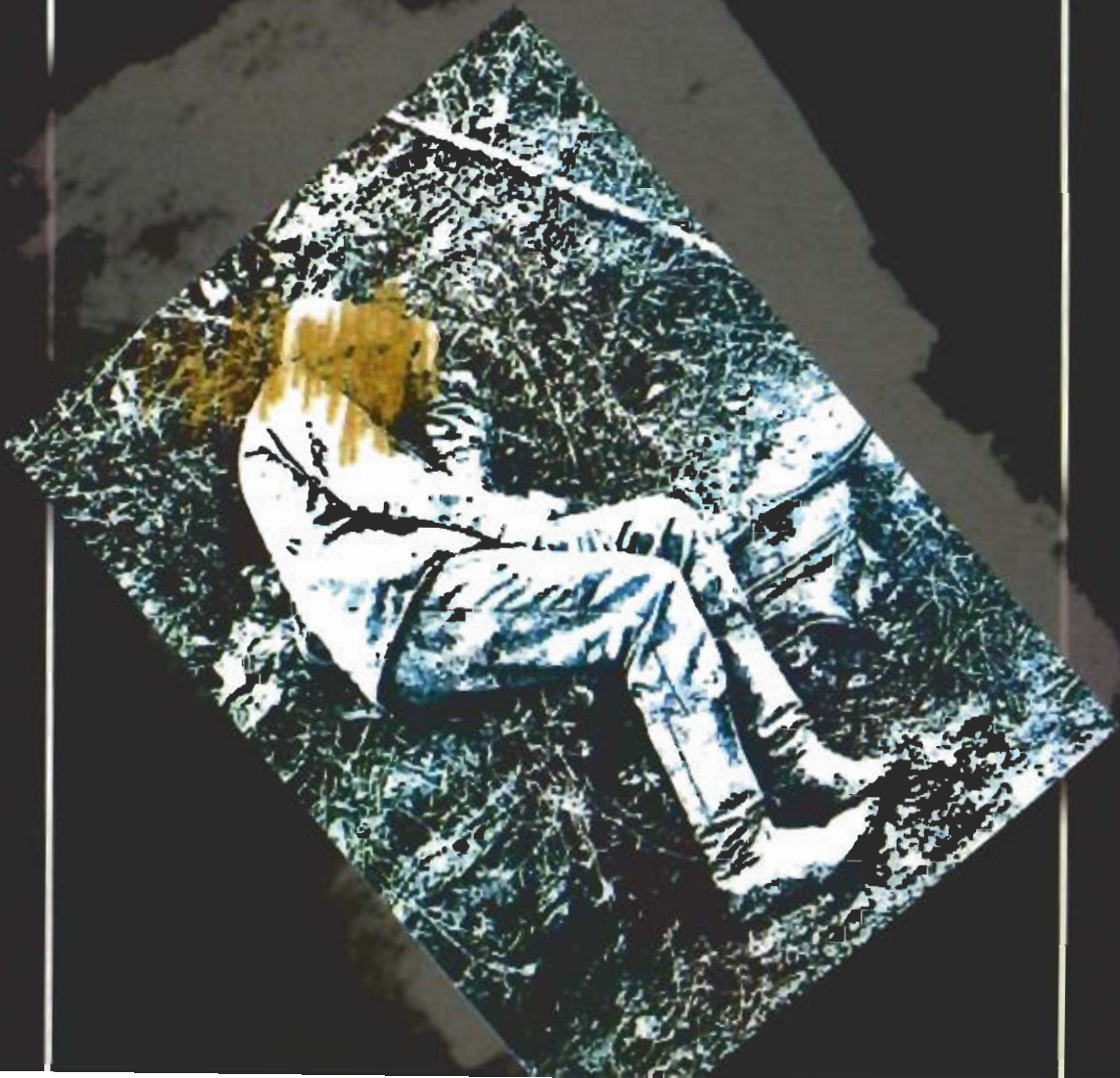




جوزف کنراد

دل تاریکی

ترجمہ صالح حسینی



دل تاریکی

جوزف کنراد

ترجمہ صالح حسینی



انشارات نیلوفر

کنراد، جوزف، ۱۸۵۷-۱۹۲۴م

دل تاریکی / جوزف کنراد؛ ترجمه صالح حسینی. - تهران: نیلوفر، ۱۳۶۴.

ISBN 978-964-448-168-0 ۱۹۰ ص.

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

عنوان اصلی. Heart of darkness and other tales.

۱. داستانهای انگلیسی - قرن ۲۰. الف. حسینی، صالح، ۱۳۲۵. مترجم.

۸۲۳/۹۱۲ PZ ۳/ ۵۸۵۲۵ د ۸

کتابخانه ملی ایران ۱۳۶۴ م ۶۴-۳۸۲۸

چاپ اول: ۱۳۶۴

چاپ دوم: ۱۳۸۰

چاپ سوم: ۱۳۸۹



انتشارات نهم، خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن: ۶۶۴۶۱۱۱۷

جوزف کنراد

دل تاریکی

ترجمه صالح حسینی

طرح روی جلد: لیلا علیزاده

چاپ سوم: پاییز ۱۳۸۹

چاپ دیبا

شمارگان: ۱۶۵۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۴۴۸-۱۶۸-۰

حق چاپ محفوظ است.

۳۸۰۰ تومان

درین گلشن که رنگش ریختند از گفتگو، بیدل
شنیدنهاست دیدنها و دیدنها شنیدنها

به جای مقدمه

نورتروپ فرای در تحلیل نقد، آثار تخیلی را با توجه به قدرت عمل قهرمان به پنج مقوله تقسیم می کند؛ به این ترتیب:

۱- اگر قهرمان به لحاظ سنخی برتر از دیگر انسانها و نیز برتر از محیط آنها باشد رب النوع است و داستان مربوط به وی اسطوره خواهد بود. چنین داستانی در ادبیات جای مهمی دارد ولی علی القاعده از مقولات ادبی معمول بیرون است.

۲- اگر قهرمان به لحاظ مرتبه برتر از دیگر انسانها و محیط خویش باشد، قهرمان رمانس است. اعمال چنین قهرمانی شگفت انگیز است، ولی خود او به صورت انسان شناخته می شود.

۳- اگر قهرمان به لحاظ مرتبه از دیگر انسانها برتر باشد ولی از محیط طبیعی خویش برتر نباشد، رهبر است. چنین قهرمانی اقتدار و عواطف و قدرت بیانش در درجه ای بس بالاتر از اقتدار و عواطف و بیان ماست، ولی کردار او هم در معرض انتقاد اجتماعی قرار دارد و هم در معرض نظم طبیعت. چنین قهرمانی قهرمان اکثر حماسه ها و تراژدیهاست.

۴- اگر قهرمان نه بر دیگر انسانها برتری داشته باشد و نه بر محیط

خویش، یکی از ماست و قهرمان اکثر کمدیها و آثار رئالیستی چنین قهرمانی است.

۵- اگر قهرمان به لحاظ قدرت یا هوش فروتر از ما باشد، متعلق به آثار طنزآمیز است.^۱

تقسیم بندی آثار تخیلی به چهار مقوله فوق - منهای اسطوره، که از مقولات ادبی معمول خارج است - به این معنی نیست که هریک از این مقولات را در یک اثر خاص می توان دید و بس. منظور این است که مقولات فوق مانعة الجمع نیستند. گاه چنین پیش می آید که اثری که رمانس است طنزآمیز هم باشد یا در تراژدی عنصر کمدی هم یافت شود.^۲ منتها ویژگی دل تاریکی این است که جملگی چهار مقوله را در آن می توان یافت. به این معنی که این اثر هم رمانس است و هم تراژدی، هم حماسه است و هم کمدی، هم رئالیستی است و هم طنزآمیز. اکنون در تأیید این سخن، دل تاریکی را در قالبهای رمانس و حماسه و تراژدی و طنز بررسی می کنیم.

دل تاریکی در قالب رمانس

در رمانس دو عنصر اساسی ماجرا (adventure) و طلب (quest) در میان است و در مسیر طلب سه مرحله وجود دارد: سفر پرخطر، ستیز، تعالی قهرمان.^۳ اشاره مارلو به «جاهای تاریک زمین»، «دورترین نقطه کشتیرانی» و احساس او مبنی بر اینکه گویی به «مرکز زمین» سفر می کند، از همان آغاز، فضای طلب به سفرش می دهد. وی طی سفر با آزمونها و موانعی که لازمه طلب است مواجه می شود. نخست برای امضای قرارداد و معاینه پزشکی به بروکسل می رود. در اداره شرکت مجتمع اروپایی دو زن را می بیند که پشم سیاه می بافند. یکی از این دو پیرزنی است که پارچه سفید آهارداری برسر و زگیلی برگونه دارد و آرامش سیال و بی اعتنای نگاهش مارلو

را پریشان می‌کند. مارلو سپس می‌گوید: «آن دورها که بودم اغلب به این دو زن می‌اندیشیدم که از دروازه تاریکی نگهبانی می‌کردند و با پشم سیاه گویی نعش پوش گرم می‌بافتند...» پس از آن وقتی با کشتی بخاری به راه می‌افتد در دو قرارگاه (دو خوان نخست سفر) با دشواریهای فراوان روبه‌رو می‌شود و با رسیدن به قرارگاه مرکزی (خوان آخر سفر) و مواجهه با خطرهای فراوان عاقبت کورتز را برمی‌گرداند. نزدیک به پایان سفر درمی‌یابد که هدف جستجویش کورتز بوده است. می‌گوید: «راه رسیدن به یاروکورتز، که توی جنگل لعنتی در جستجوی عاج بود، آنقدر با خطرهای فراوان محاط شده بود که انگار شاهدخت طلسم شده‌ای است که توی قلعه‌ای افسانه‌ای خوابیده است.»

علاوه بر این، اشاره به الگوی طلب جام مقدس (Holy Grail)، آنگونه که در رمانس آرتور شاه و دلاوران میزگرد (King Arthur and the Knights of the Round Table) آمده است، دلیل دیگری بر رمانس بودن دل تاریکی است. درباره این مطلب در مقاله «کشف حقیقت در عمق تاریکی» به قدر کافی توضیح داده‌ایم و از این جهت دیگر آن را مکرر نمی‌کنیم.

دل تاریکی در قالب حماسه

منتقدان آثار کنراد در دل تاریکی جاپای حماسه‌های کهن ادبیات غرب، خاصه آنتید و کمدی الهی، را یافته‌اند.^۴ لیلیان فدر در مقاله «هبوط مارلو به دوزخ»^۵ شباهتهای عمده‌ای بین دل تاریکی و آنتید یافته است. از جمله اینکه ایجاد فضای تیره در آغاز رمان شبیه فضایی است که ویرژیل در آغاز کتاب ششم آنتید می‌آفریند. نیز وصف دو زن بافنده در مقام نگهبانان دروازه تاریکی، آنها را با سیبیل (Sibyl) که دروازه بان هادس (Hades) - جهان زیرین یا جهنم - است و در مقام

راهنمای آناس عمل می کند، پیوند می دهد. تفصیل این مطلب را در «کشف حقیقت در عمق تاریکی» آورده ایم و بنابراین در این باره سخن دراز نمی کنیم.

و اما منتقد دیگری به نام رابرت ایوانز در مقاله «جهان زیرین کنراد»^۶ در ساخت کلی دل تاریکی الگوی «دوزخ» - (بخش نخست کمدی الهی) - را نشان می دهد. در آغاز داستان، مدیر و حسابدار و کیل دعاوی که شنوندگان قصه مارلو هستند، به طبقه مقدماتی دوزخ یعنی طبقه آدمهای بلا تکلیف (Trimmers) یا خنثی (neutral) تعلق دارند و به اصطلاح تی.اس. الیوت، «آدمهای میان تهی» (hollow men) هستند - نه نیکوکارند و نه بدکار. اینان پیشه دریانوردی را رها کرده و به تجارت پرداخته اند. حتی راوی دانای کل هم خودش را از آنها مستثنی نمی کند و به تأکید می گوید که فقط مارلو است که پیشه دریانوردی را حفظ کرده است. اروپاییان نیز میان تهی اند و در طبقه مقدماتی دوزخ یا نزدیک به آن عمر می گذرانند. مشابهت دل تاریکی با دوزخ با ورود مارلو به قرارگاه اول بیشتر می شود. ابتدا وصف ماشین آلات فرسوده و زنگ زده به میان می آید. سپس مارلو به محض قدم نهادن به سایه درختها می گوید: «مثل این بود که پا به دایره تیره دوزخ نهاده ام.» واژه ای که برای دوزخ به کار می رود Inferno است که حرف آغاز آن با «i» بزرگ درج شده و بی هیچ تردیدی به «دوزخ» دانه اشاره دارد. مارلو پس از آن سر حسابدار شرکت را می بیند که با وجود آب و هوای جهنمی سر و وضع آراسته ای دارد. در وجود این آدم از خشونت و سبعیت خبری نیست. از این سبب شبیه اهل درك اول از درکات دوزخ، یعنی لیمبو (Limbo)، است و از قماش کسانی است که، به گفته دانه، مرتکب گناهی نشده اند و شاید حسناتی هم داشته اند. با این حال، حسنات آنها را بس نیامده است، زیرا غسل تعمید نیافته اند. از قرارگاه اول تا

قرارگاه دوم، اشخاص داستان به طبقه علیای دوزخ تعلق دارند. تاجران حریص عاج با شهوترانان و شکمبارگان و ارباب غضب همانندی دارند. آنها شیادانی اند که با غیبت گویی و سعایت کردن از یکدیگر به هرزه عمر می گذرانند. از مأوایشان هم «ته رنگی از حرص ابلهانه، مانند بوی عفن مردار»، می وزد. نحوه وصف این آدمها و مکانشان شبیه وصف دانه از شهر دیته یا دیس (Dis) - شهر شیطان - است. از این قرارگاه تا قرارگاه مرکزی وصف اشخاص داستان چنان است که گویی ساکن درك اسفل اند. در مرکز این دوزخ کورتز قرار دارد که همچون باشندگان طبقه نهم «دوزخ» خائن به خویش و والدین و وطن است. به وصف کورتز از زبان مارلو توجه کنید: «بیابان بر سر او دست کشیده بود و، آنک، سرش مانند گوی شده بود - گوی عاج. بیابانش نوازشش کرده بود و - آنک! - پژمرده شده بود. او را پذیرفته بود، به او مهر ورزیده بود، در آغوشش کشیده بود، وارد رگهایش شده بود، گوشت تنش را خورده بود و طی مناسک به فهم نیامده ای او را به آیینی شیطانی مشرف کرده و مهر روحش را بر روح او گذاشته بود... همه چیز به او تعلق داشت - اما این که چیزی نبود. مهم این بود که آدم بداند خود او به چه تعلق دارد و چند تا از قدرتهای تاریکی دعوی مالکیت او را دارند... در میان دیوهای آن سرزمین به مکان رفیعی دست یافته بود...» یعنی اینکه کورتز ابلیس مجسم است.

علاوه بر این، هنگامی که مارلو از سفر پرماجرایی خود به بروکسل بازمی گردد و به دیدن نامزد کورتز می رود، در جواب درخواست او برای ادای واپسین کلمات کورتز به دروغ متوسل می شود. دروغ مارلو به نامزد کورتز شبیه دروغی است که دانه در طبقه ششم «دوزخ» به یکی از اشباح می گوید. در این طبقه، که شهر خاموشان نام دارد و گورستان پهناوری است، یکی از اشباح سر از گور

به درمی آورد و حال فرزندش را جویا می شود. چون متوجه درنگ دانه در ادای پاسخ می شود، از پشت به درون گورش می افتد. خانه نامزد کورتز که در شهر مرقدی (Sepulchral City) قرار دارد و خود خانه هم با بخاری دیواری مرمری بلندش که از سفیدی و سردی به بنای یادبود می ماند، بی شباهت به گور آن شیخ در شهر خاموشان نیست. نکته جالب اینکه وصف بروکسل یا «شهر مرقدی» در آغاز رمان با ورود آنتاس به هادس در آغاز کتاب ششم قرینه دارد و آخرین وصف «شهر مرقدی» و همچنین محل سکونت نامزد کورتز با طبقه ششم «دوزخ» قرین است. به این ترتیب می توان گفت که در ساختار دایره ای رمان آغاز و انجام همسان است. رمان با جهان زیرین یا هادس (منطبق با وصف آن در آغاز کتاب ششم آنتید) شروع می شود و به جهان زیرین یا دوزخ (منطبق با وصف آن در طبقه ششم «دوزخ» دانه) ختم می شود.

دل تاریکی در قالب تراژدی

پیش از پرداختن به این مطلب لازم است که نخست ببینیم تراژدی چیست. به لحاظ ارسطو، تراژدی عبارت است از محاکات عملی جدی و دارای طول معین که خودبخود کامل باشد، در صحنه بصورت نمایشنامه عرضه گردد، نه بصورت روایت، و حوادث آن حس شفقت و ترس را برانگیزد تا تزکیه از چنین عواطفی را موجب شود. منشأ تأثیر تراژیک را بایستی در ساخت طرح تراژیک (Tragic mythos) جستجو کرد،^۷ یعنی شکل و مسیر طرح داستان، وسایلی که ساخت با آن ممثل می شود و نوع اشخاصی که عمل تراژیک را مؤثر و باورکردنی می سازند. بیان نظر ارسطو درباره تراژدی برنمایشنامه ادیب شهریار سوفوکل استوار است. به این معنی که

ارسطو اصول نظری خود را درباره تراژدی با توجه به ادیب شهریار طرح افکنده است. بنا به گفته نورتروپ فرای، جان میلتن در بهشت گمشده (Paradise Lost) صورت نوعی تراژدی را در داستان آدم می جوید. در کتاب سوم بهشت گمشده از زبان خدا نقل می شود که آدم به گونه ای آفریده شده که بتواند در برابر وسوسه شیطان تاب بیاورد و در عین حال به هبوط مختار باشد. خدا از هبوط آدم واقف است، اما به این کار وادارش نمی کند. در اثر میلتن، مبنای واقعی رابطه خدا با آدم عین رابطه شاعر تراژدی نویس با قهرمان اثرش است. تراژدی نویس می داند که قهرمان اثرش در اوضاع و احوال تراژیک قرار دارد ولی تمام قدرت خود را به کار می گیرد تا مسئولیت دستکاری کردن اوضاع و احوال تراژیک را به نفع پیشبرد اثرش از خود سلب کند. وی قهرمان اثرش را به همان صورتی که خدا آدم را به فرشتگان عرضه داشت، به ما عرضه می کند.

پس آدم در اوضاع و احوال انسانی و قهرمانی قرار دارد. بالای چرخ سرنوشت (Wheel of fortune) جایگاه اوست و سرنوشت خدایان هم کمابیش در دسترس او قرار دارد. می توان گفت که چرخ سرنوشت عبارت است از طبیعت سفلی یا دنیای اسارت و رنج، و بالای چرخ سرنوشت هم طبیعت علوی است که در سنت مسیحیت باغ عدن (Garden of Eden) نامیده می شود. کاری که آدم می کند این است که آزادی نامحدود خود را به میل و اختیار خویش رها می کند و به دنیای اسارت و رنج هبوط می کند، یعنی آزادی نامحدودش را با سرنوشتی عوض می کند که تابع عمل معاوضه است. میلتن عمل معاوضه را به صورت عملی آزاد مثل می سازد - استفاده از آزادی برای از دست دادن آزادی. آدم، به محض هبوط، وارد دنیای آفریده خود می شود که نظم طبیعت هم هست. بنابراین تراژدی آدم در تجلی قانون طبیعی گره گشایی می شود. او به دنیایی پا می گذارد که در آن

نفس هستی تراژیک است. نفس هستی یعنی برهم زدن موازنه طبیعت. هر انسان طبیعی عبارت است از نهاده‌هگلی (Hegelian thesis) و استلزام آن واکنش است: هر تولد تازه‌ای بازگشت مرگ انتقام جویی را دامن می‌زند.^۸

قهرمان تراژدی نیز اوضاع و احوالی همسان اوضاع و احوال آدم دارد. به این معنی که قهرمان تراژدی مانند آدم بر بالای چرخ سرنوشت، در نیمه راه جامعه انسانی در زمین و چیزی بزرگتر در آسمان، قرار دارد. ارتباط وی با آن چیز بزرگتر در آسمان یا دنیاها، دیگری که از دید ما پنهان است همان جنبه از جنبه‌های وجودی اوست که به آن «قهرمانی» (heroic) می‌گویند و انسانهای عادی از آن بی‌بهره‌اند. این جنبه همان است که مایه وحشت در بیننده تراژدی می‌گردد. جنبه دیگر جنبه بسیار انسانی اوست که به سبب آن به خاکدان وابسته می‌شود و تابع قانون طبیعت می‌گردد. این جنبه که فرای آن را *all too human* می‌نامد، سبب ایجاد ترحم در بیننده می‌شود. باری، هبوط از آزادی به درون دایره طبیعت، چرخ زمان را به حرکت درمی‌آورد. در سنت مسیحیت، زمان با هبوط آدم آغاز می‌شود. در تراژدیهای دیگر، الهه انتقام یا عدالت (Nemesis) با حرکت زمان سخت در پیوند است، حالا چه زمان بصورت فقدان جریان در امور آدمها باشد، چه زمان از قرار خارج شده باشد و چه بصورت تیک‌تاک ساعت در نظر آید. شناختی که در تراژدی برای قهرمان پیش می‌آید، عبارت است از شناخت ناگزیر بودن توالی علی در زمان.^۹ به تعبیری دیگر، اساس جهان بینی تراژیک، بودن در زمان است، یعنی مفهوم کیفیت یک بعدی زندگی، جایی که همه چیز بیکباره وقوع می‌یابد و هر عملی عواقب ناگزیر و محتومی دارد. هر تجربه‌ای هم محو می‌شود و نه تنها به گذشته بلکه به نیستی و عدم می‌پیوندد. در جهان بینی تراژیک، مرگ حادثه‌ای در زندگی یا پایان

ناگزیر زندگی نیست، بلکه رویدادی ضروری است که به زندگی شکل و ساخت می‌دهد. مرگ چیزی است که فرد را تعریف می‌کند و او را از تداوم زندگی که میان گذشته و آینده جاری است جدا می‌کند.^{۱۰}

نکته جالب اینکه معرفت و خودشناسی مبنای تراژدی است. از این سبب تراژدی الزاماً مصیبت بار نیست، بلکه نهایت آن رسیدن به آگاهی است. دیگر اینکه گنجایش قهرمان تراژدی برای عاطفه و کردار و رنج بسی بالاتر از گنجایش انسان معمولی است. اما چون به هر صورت احدی از آحاد انسانی است، نیروی قهرمانی و بیکرانیش کرانه پذیر است. پس تراژدی تأثیر نیروی قهرمانی را بر اوضاع و احوال انسانی نشان می‌دهد. عنصر قهرمانی در گیلوودار جدال از بین می‌رود و اوضاع و احوال انسانی به حیات ادامه می‌دهد. هنگامی که قهرمان تراژدی سقوط می‌کند لحظه‌ای دنیای بزرگتری از دنیای ما، دنیایی که روح با عظمت او بر آن حایل بود، آشکار می‌شود اما اسرار و غربت آن همچنان پابرجا می‌ماند.

اکنون باز گردیم به وجه تراژیک در دل تاریکی. قهرمان این رمان، کورتز است. اما با توجه به سیر رمان که سیر آفاق و انفسی است می‌توان گفت که مارلو - راوی قصه - قهرمان است. وی پس از سیر آفاق و انفس به شناخت وجودی خویش نایل می‌شود و پی می‌برد که کورتز در درون او نهفته است و برای رهایی از چنین ذات درونی دست به ریاضت و تزکیه نفس می‌زند و مانند بودا می‌شود. از این سبب می‌توان گفت که تراژدی در عرصه دل و دنیای درون مارلو اتفاق می‌افتد. باری، کورتز پیش از رفتن به کنگو، یا بگویم پیش از تشرف به آیین بیابان، مانند دیگر باشندگان بروکسل است. وصف این آدمها، آنگونه که در آخر رمان می‌آید، چنان است که هیچگونه معرفتی نسبت به زندگی ندارند. مارلو درباره آنها می‌گوید:

دیدن آدمهایی که خیابانها را به شتاب زیر پا می گذاشتند که از هم پولی بسلفند و پس از آن بروند دست پخت افتضاحشان را بلمبائند و آبجو ناسالمشان را توی خندق بلا بریزند و بعد بگیرند بخوابند خوابهای ابلهانه و حقیر ببینند، حالم را به هم می زد. آنها پا به حریم افکارم می گذاشتند. نامحرمانی بودند که به نظر من ذره ای معرفت نسبت به زندگی نداشتند... رفتارشان حالت رفتار آدمهای معمولی را داشت که دنبال کار و بارشان می روند و خیالشان جمع است که در امن و امان هستند.

کورتز به اختیار خویش بهشت بی خبری اروپا را ترك می گوید و وارد جهنم آفریقا می شود. می توان گفت که آفریقا رمز کل هستی و همچنین رمز حقیقت است. در آفریقا است که کورتز به کشف خود می رسد. این خودشناسی از یک سو او را انسان کامل می سازد و از سوی دیگر مایه سقوطش می شود. چه در دل جنگل و عمق بیابان که منهیاتی در کار نیست، کورتز آزاد است که شریا خیر را برگزیند. وی به اختیار خود ترجیح می دهد که پروردگار دیوکردار خویش باشد. گفتنی است که معیار و میزان تأثیر تراژیک معیار بیرونی حقیقت یا اخلاق نیست، بلکه نقش خاص تراژدی است. نزد ارسطو حکم ادبی نمایشنامه ها بر مبنای نیاز درونی نوع ادبی متعلق به آن صادر می شود. به همین سبب وقتی ارسطو از خوبی یا بدی شخصیت داستانی سخن می گوید توجهی به معیارهای بیرونی حکم اخلاقی ندارد.^{۱۱} با توجه به همین نظر است که نورتروپ فرای می گوید: «تجربه تراژیک را نمی توان تحت حکم اخلاقی درآورد. قهرمان تراژیک چه خوب باشد و چه بد، قهرمان تراژیک است.»^{۱۲} باری، در انجیل متی آمده است که:

آنگاه عیسی به دست روح به بیابان برده شد تا ابلیس او را تجربه کند. و چون چهل شبانه روز روزه داشت، آخر گرسنه شد. پس تجربه کننده نزد او آمده، گفت: اگر پسر خدا هستی، بگو تا این سنگها نان شود. در جواب گفت: مکتوب است انسان نه محض نان زیست می کند بلکه بهر کلمه ای که از دهان خدا صادر گردد. آنگاه ابلیس او را به شهر مقدس برد و بر کنگره هیکل برپا داشت. به وی گفت: اگر پسر خدا هستی، خود را به زیر انداز، زیرا مکتوب است که فرشتگان خود را درباره تو فرمان می دهد تا تو را به دستهای خود بگیرند مبادا پایت به سنگی بخورد. عیسی وی را گفت: و نیز مکتوب است خداوند خدای خود را تجربه مکن. پس ابلیس او را به کوهی بلند برد و همه ممالک جهان و جلال آنها را بدو نشان داده، به وی گفت: اگر افتاده مرا سجده کنی، همانا این همه را به تو بخشم. آنگاه عیسی وی را گفت: دور شو ای شیطان، زیرا مکتوب است که خداوند خدای خود را سجده کن و تنها او را عبادت نما.

اما کورتز که نقش رسول مسیح را دارد، وقتی در برابر وسوسه های بیابان قرار می گیرد مقاومت از دست می دهد و در برابر دیو طمع و دیو قدرت سر تسلیم فرود می آورد، به گفته مارلو، در میان دیوهای بیابان به مکان رفیعی دست می یابد.

کورتز نزد بومیان کنگو جلوه ربوبی دارد و از جاودانگان است. مارلو مرتب او را انسان فوق العاده ای می نامد. وی نابخه ای جهانی است، فضیلت گفتار دارد. این قدرت را دارد «که آدمهای بدوی را جادو کند یا بهراساند و آنها را وادارد به افتخارش به رقص جادویی

شورانگیزی پردازند...» «...دهانش را مثل گاله باز کرد - چنان قیافه حریصی به او داد که انگار قیافه دیوست و می خواهد هوا و زمین و همه آدمهای روبه رویش را ببلعد...» «روحش دیوانه بود. و این روح به سبب تنهایی در بیابان به درون خودش نگاه کرده بود و، به افلاك قسم، دیوانه شده بود. من هم ناچار بودم - به گمانم به خاطر گناهانم - که از خوان نگاه کردن به درون این روح بگذرم...» «در آن چهره عاجی، جلوه غرور تلخ و قدرت بیرحم و وحشت بزدلانه دیدم. آیا در آن لحظه والای معرفت کامل، عمر دیگری را سرشار از هوس و وسوسه و تسلیم از سر گذرانید؟ برسر تمثالی، موجودی خیالی، فریاد کشید، فریادی که پچپچه ای بیش نبود - دو بار هم فریاد کشید، فریادی که نفسی بیش نبود - «وحشت! وحشت!»... «نزد آن آدم فوق العاده ای که درباره سرآمده های روحش در این جهان حکم کرده بود، دیگر نرفتم... من با آخرین فرصت گفتن تار مویی فاصله نداشتم و خوارخوار پی بردم که شاید چیزی برای گفتن نداشته باشم. به همین سبب است که تصدیق می کنم کورتز آدم فوق العاده ای بود. او چیزی برای گفتن داشت. آن را گفت... چشمهای خیره اش... آن اندازه گشاد بود که کل کاینات را دربرگیرد... او خلاصه کرده بود - او حکم کرده بود. «وحشت!» آدم فوق العاده ای بود. هرچه باشد، چنین گفته ای اعتقادی به همراه داشت. در آن صداقت و اعتقاد بود، در پچپچه آن طینینی از عصیان بود، سیمای هولناک حقیقت مشهودی را داشت... شهادت بود، ظفری اخلاقی بود... برای همین است که تا پایان به کورتز وفادار مانده ام...»

این نقل قولها را از این سبب آوردم که معلوم شود کورتز انسانی معمولی نیست و خصلت قهرمان تراژدی را دارد. دنیایی هم که این تراژدی در آن واقع می شود، دنیای اسرار و شگفتیهاست. مارلو می گوید: «مثل این است که انگار به دنیای به فهم نیامده ای سفر

کرده‌ام که امید و آرزو در آن راه نداشت.» در آغاز داستان هم به شنوندگانش می‌گوید: «مثل این است که بخواهم خوابی را برایتان تعریف کنم و می‌دانم تلاش بیهوده‌ای می‌کنم. چون نقل رؤیا به هیچ‌وجه نمی‌تواند حس رؤیا را منتقل کند- همان آمیزه پوچی و اعجاب و حیرت در جامه مبارزه و عصیان، همان انگار تسخیر شدن با باورنکردنی که خمیرمایه رؤیاست... نه محال است؛ محال است که آدم بتواند جوهر دوره‌ای از دورانهای هستی‌اش را به دایره حواس در بیاورد...» با این حال، کورتز در زمره جاودانگان نیست و به رغم بلندپروازی و آرمانگرایی و بیرحمی بیش از اندازه‌اش طعمه مرگ می‌شود و او را در حفره‌ای گلی چال می‌کنند. و به این ترتیب آدمی رعب‌انگیز ترحم‌انگیز می‌شود. و همین جاست که عنصر طنز به میان می‌آید.

دل تاریکی در قالب طنز

در آغاز با نقل تقسیم‌بندی فرای از وجوه داستانی، گفتیم که وی اسطوره را خارج از مقوله ادبیات می‌داند. با این حال، برآن است که انواع ادبی و الگوهای طرح داستانی تکرار صور مثالی (archetype) و قواعد اساسی اسطوره است و صورتهای مشخص اسطوره به صورت قراردادهای و انواع ادبی درمی‌آید. گفتنی است که فرای با توجه به آهنگ دوری چهارفصل، اوقات چهارگانه روز، جنبه چهارگانه آب (باران، چشمه، رودخانه، دریا)، و چهار دوره زندگی (نوباوگی، جوانی، پیری، مرگ)، چهار وجه داستانی مذکور را با چهار فصل منطبق می‌شمارد و به جای نوع (genre) اصطلاح میتوس (mythos) یا روایت اسطوره‌ای را به کار می‌برد. براین مبنا، کمدی عبارت از روایت اسطوره‌ای بهار است و مضمون صورت مثالی آن

تبلور جامعه‌ای جدید. رمانس روایت اسطوره‌ای تابستان است و مضمون صورت مثالی آن جدال. تراژدی روایت اسطوره‌ای پاییز است و مضمون صورت مثالی آن فاجعه. طنز و هجو روایت اسطوره‌ای زمستان است و مضمون صورت مثالی آن اغتشاش و هرج و مرج. این چهار وجه مانند چهار فصل، ضمن اینکه هر کدام ویژگی خاص خود را دارند، در یکدیگر مستحیل و مکرر می‌شوند. فرای برای نشان دادن این معنی برای هر یک از چهار وجه مذکور شش حالت یا صورت قابل می‌شود و حالتها را سه به سه با وجه داستانی پیش و پس از آن انطباق می‌دهد. به این ترتیب، سه حالت نخست کمدی با سه حالت طنز و سه حالت بعدی با سه حالت رمانس منطبق است. سه حالت نخست رمانس با سه حالت کمدی و سه حالت بعدی با سه حالت تراژدی انطباق دارد. سه حالت نخست تراژدی با سه حالت رمانس و سه حالت بعدی با سه حالت طنز منطبق است و دست آخر سه حالت نخست طنز با سه حالت تراژدی و سه حالت بعدی با سه حالت کمدی انطباق دارد.^{۱۳} به عنوان نمونه قهرمان تراژدی، که به لحاظ مرتبه از دیگر انسانها برتر است، وقتی سقوط می‌کند فروتر از ما می‌شود. یعنی وضع و حال او طنزآمیز می‌گردد و برای همین حس شفقت ما را، که یکی از اجزای تزکیه (کاتارسیس) در نزد ارسطوست، برمی‌انگیزد.

پس با توجه به این نظر می‌توانیم بگوییم که کورتز هم از دیگر انسانها برتر است و هم از انسانهای دیگر فروتر. وقتی سقوط می‌کند، پادو مدیر سر سیاهش را با بی ادبی از درگاهی تو می‌آورد و با لحنی حاکی از نیش و تحقیر می‌گوید: «آقوی کورتز - بمرد.» وی هم موجودی والاست و هم پست، هم مقام الوهی دارد و هم میان تهی است. در وصف او از زبان مارلو چنین می‌خوانیم:

...آقای کورتز در ارضای شهوات گوناگونش از

خویشتن داری بی بهره بوده و چیزی کم داشته... نمی توانم بگویم که آیا خودش از این کمبود خبر داشت یا نه. خیال می کنم که دم آخر - فقط در دم واپسین - بود که به آن وقوف یافت. منتها بیابان او را از همان دم نخست کشف کرده بود و به سبب تاخت و تاز موهوم انتقام سختی ازش گرفته بود. خیال می کنم که بیابان چیزهایی را که خودش از آن خبر نداشت به گوشش خوانده بود، چیزهایی که تصویری از آن نداشت تا اینکه با این انزوای بزرگ انیس و مونس شد- و این زمزمه پرجاذبه از آب درآمده بود. در درون او غرش طبل شده بود چون میان تهی بود...

هنگامی هم که او را با تخت روان می آورند، عده ای از زایران اسلحه های او را که شامل دو سه تفنگ است پشت سر او با خود می آورند. مارلو این اسلحه ها را به طنز «صاعقه های آن ژوپیتتر ترحم انگیز» می نامد. وقتی هم که می میرد، مارلو درباره اش می گوید: «صدایش رفته بود. دیگر آنجا چه مانده بود؟ ولی خوب می دانم که روز بعد، زایران چیزی را توی حفره گلی چال کردند.»

قبلاً گفتیم که کورتز در درون مارلوست و از این جهت کل تراژدی در درون مارلو اتفاق می افتد. و همین نکته بسیار مهمی را برای ما روشن می کند. در قسمت مربوط به رمانس، از زبان مارلو آوردیم که کورتز «شاهدخت طلسم شده» است. شاید این نکته عجیب بنماید. مگر می شود که شخص مذکر به صورت مؤنث دربیاید؟ دلیل آن را باید در روانشناسی اعماق (depth psychology) یونگ بجوییم. از نظر یونگ، ناخودآگاه (unconscious) مؤنث است. از این سبب، کورتز که در ناخودآگاه مارلو جای دارد، به صورت «شاهدخت» جلوه می کند. وانگهی سرگذشت مارلو به سرگذشت قهرمان

اساطیری بی شباهت نیست. از نظر جوزف کمپبل، قهرمان اساطیری از سه مرحله جدایی (separation)، تشریف (initiation) و رجعت (return) می‌گذرد. به این معنی که قهرمان از قوم خویش جدا می‌شود، به دنیای اسرارآمیزی پا می‌گشاید و با فراچنگ آوردن ارمغانی به سوی قومش بازمی‌گردد. ۱۴ مثلاً پرومته از قوم خویش جدا می‌شود، وارد دنیای خدایان می‌شود. آتش را می‌دزدد و به ارمغان به جانب قومش می‌آورد. مارلوی دریا نورد از دنیای معمولی و زندگی در میان آدمهای معمولی جدا می‌شود، به دنیای پراسرار بیابان و جنگل تشریف حاصل می‌کند. در آنجا در عمق تاریکی به معرفت و خودشناسی می‌رسد و هنگام رجعت در هیئت بودایی به شرح سرآمده‌های خود می‌پردازد و چنین حکم می‌کند:

آوخ که زندگی - این ترتیب اسرارآمیز منطق بی‌امان
 برای هدفی بیهوده - چه بیمزه است. آدمی نمی‌تواند
 برای هیچ چیز به آن دل ببندد جز رسیدن به معرفتی اندک
 دربارهٔ خودش - که آن هم دیر به دست می‌آید - و
 خرمی از حسرت‌هایی که آتش آن خاموش نمی‌شود. من
 با مرگ کشتی گرفته‌ام. از این کشتی کم‌هیجان‌تر مگر
 خودم. گود آن عرصهٔ خاکستری نامحسوسی است.
 نه چیزی زیر پا است، نه چیزی دور و بر، نه تماشاگری،
 نه هلهله‌ای، نه افتخاری، نه آرزوی بزرگ پیروزی، نه
 ترس بزرگ شکست. فضای آن هم فضای ناسالمی
 است که از شور و هیجان تهی و از دودلی آکنده است و
 آدم نه چندان اعتقادی به حق خودش دارد و نه به حق
 حریفش. اگر حکمت غایی چنین بوده باشد، آنوقت
 زندگی معمایی است بسی بزرگ‌تر از آنچه ما خیال می‌کنیم.
 مارلو در پایان داستان هم به صورت بودایی در حال مراقبه و صف

می شود.

و اما ذکر این نکته ضروری است که هریک از وجوه چهارگانه داستانی زبان خاصی دارد و از این سبب است که کنراد زبان متفاوت هر چهاروجه را با استادی و چیره دستی تمام درهم تنیده است. داستان از زبان مارلوی دریاورد نقل می شود که علی القاعده باید سراسر ساده باشد. ولی استعمال نثر فاخر و عبارات و جملات پیچیده و بسیار نقش و تلفیق آن با زبان عامیانه، بی تردید در جهت القای زبانهای متفاوت وجوه داستانی است. به دو نمونه زیر توجه کنید.

...You can't understand. How could you?-with
Solid pavement under your feet, surrounded by
kind neighbors ready to cheer you or to fall on
you, stepping delicately between the butcher and
the policeman, in the holly terror of scandal and
gallows and lunatic asylums - how can you im-
agine what particular region of the first ages a
man's untrammled feet may take him into by
the way of solitude - utter solitude without a po-
liceman- by the way of silence - utter silence,
where no warning voice of a kind neighbor can
be heard whispering of public opinion? These
little things make all the great difference. When
they are gone you must fall back upon your own
innate strength, upon your own capacity for
faithfulness. Of course you may be too much of
a fool to go wrong - too dull even to know you
are being assaulted by the powers of darkness. I

take it, no fool ever made a bargain for his soul with the devil: the fool is too much of a fool, or the devil too much of a devil - I don't know which. Or you may be such a thunderingly exalted creature as to be altogether deaf and blind to anything but heavenly sights and sounds. Then the earth for you is only a standing place - and whether to be like this is your loss or your gain I won't pretend to say. But most of us are neither one nor the other. The earth for us is a place to live in, where we must put up with sights, with sounds, with smells, too, by love!

شما نمی‌توانید این نکته را دریابید. اگر هم بخواهید، نمی‌توانید. آخر شما که زمین زیر پایتان محکم است و همسایگان مهربانی دور و برتان را گرفته‌اند و در عرصه مقدس ننگ و صفت مجازات و دارالمجانین آماده‌اند برایتان هورا بکشند یا بر سرتان بریزند و با ظرافت بین قصاب و پاسبان درآیند، چطور می‌توانید در تصور بیاورید که آدمیزاده را پاهای از سلسله رسته‌اش تا کدام عرصه از عرصه‌های دورانهای بدوی می‌کشاند؟ آنهم از مسیر تنهایی - تنهایی مطلق که از وجود پاسبان خالی است - از مسیر سکوت - سکوت مطلق که صدای هشداردهنده همسایه مهربانی که زبان حال افکار عمومی است به گوش نمی‌رسد. همین چیزهای کوچک کوچک اهمیت فراوانی دارد. وقتی که خبری از آنها نباشد، آدم ناچار می‌شود به پشتوانه نیروی ذاتی و

توان وفاداری خویش رو بیاورد. البته آدم شاید آنقدر ابله باشد که به خطا نرود - حتی به قدری کودن باشد که نداند قدرتهای تاریکی قصد جانش را کرده اند. قبول دارم که هیچ ابلهی بر سر روحش با دیو معامله نمی کند: حالا یا ابله زیادی ابله است یا دیو زیادی دیو است - نمی دانم. یا شاید آدم چنان موجود والجاهی بوده باشد که نسبت به هر چیزی جز دیدنیها و شنیدنیهای بهشتی یکسره کر و کور باشد. آنوقت زمین برایش منزلگاهی بیش نیست - راستش هم نمی دانم که اگر اینگونه باشیم مایه زیان است یا سود. ولی اکثر ما نه اینیم و نه آن. برای ما زمین جایی است که در آن زندگی می کنیم و ناچاریم با دیدنیها و شنیدنیهای آن بسازیم، با بوهای آن هم، آره والله!

I had, even like the niggers, to invoke him-himself- his own exalted and incredible degradation. There was nothing either above or below him, and I knew it. He had kicked himself loose of the earth. Confound the man! He had kicked the very earth to pieces. He was alone, and I before him did not know whether I stood on the ground or floated in the air. I've been telling you what we said - repeating the phrases we pronounced - but what's the good? They were common everyday words - the familiar, vague sounds exchanged on every waking day of life. But what of that? They had behind them, to my mind, the terrific sug-

gestiveness of words heard in dreams, of phrases spoken in nightmares. Soul! If anybody had ever struggled with a soul, I am the man. And I wasn't arguing with a lunatic either. Believe me or not...

ناچار بودم که من هم مثل زنگیها از او - از خودش - از خفت والا و باور نکردنی اش - همت بخوام. چیزی بالای سریا پایین پایش نبود، و این را می دانستم. با لگد به زمین زده بود و خود را از آن کنده بود. مرده شورش را ببرند! به خود زمین هم لگد زده بود و آن را تکه تکه کرده بود. تنهای تنها بود و من که روبه رویش بودم نمی دانستم که روی زمین ایستاده ام یا توی هوا شناورم. آنچه تا به حال برایتان گفته ام نقل همان چیزی است که به هم گفتیم - و تکرار عباراتی که به زبان آوردیم - منتها چه فایده؟ عین کلمات روزمره بود - اصوات آشنا و مبهمی که هر روز خدا بین مردم رد و بدل می شود. اما این که چیزی نیست. به نظرم، آن کلمات در پس پشت گویایی فوق العاده کلماتی را داشت که توی خواب به گوش می رسد، و عباراتی که وقتی روی سینه آدم بختک افتاده باشد به زبان می آید. روح! اگر کسی با روحی کشتی گرفته باشد، آن منم. بگومگوی من با دیوانه ای هم نبود. می خواهید حرفم را باور کنید، می خواهید باور نکنید...

دل تاریکی : شرح امپریالیسم مسیحی

دل تاریکی، علاوه بر اینکه مینیاتوری از انواع مهم ادبی است،

شرح امپریالیسم مسیحی نیز هست. امپریالیستها همیشه در ظل پیشبرد کیش و ترویج عقیده، ملت‌ها را زیر سلطه خود گرفته، شیره جانشان را کشیده و ثروتشان را به یغما برده‌اند. روایت مارلو مربوط به امپریالیسم بلژیک در کنگو و کشتار بومیان و تاراج ثروت آنهاست. کورتز در مقام رسول مسیح، قاصد روشنایی و پیشرفت و علم به کنگو می‌رود. اما به جای غرس درخت معرفت از کلمه بومیان پشته‌ها می‌سازد و ثروت کنگو را به تاراج می‌برد. ولی کنراد نیک می‌داند که در این بازی جملگی جباران و گردنکشان تاریخ سهم‌اند. از این سبب است که مارلو در آغاز روایت، ضمن اشاره به جاهای تاریک زمین، می‌گوید:

داشتم به قدیم قدیمها فکر می‌کردم، به هزار و نهصد سال پیش که رومیها تازه به اینجا آمدند - انگار همین چند روز پیش بود... روشنایی از این رود بیرون آمد از زمان - می‌گویید سلحشوران؟ آره، ولی این روشنایی مانند شعله روان بردشت، مانند پرتو آذرخش در میان ابرهاست. ما در سوسوی همین نور زندگی می‌کنیم - که خدا کند تا دنیا دنیااست پایدار بماند! ولی همین دیروز بود که تاریکی در اینجا بود... آنها فاتح بودند و تنها چیزی که برای فتح لازم است، قدرت حیوانی است. کسی هم که چنین قدرتی داشته باشد، جای نازیدن ندارد، چون قدرتش عارضه‌ای است که از ضعف دیگران ناشی شده است. برای کسب وجهه به هرچه دستشان می‌رسید طمع می‌کردند. و این چیزی جز چپاول و خشونت و کشتار در مقیاس وسیع نبود...

طرفه این است که انگلستانی که زمانی یکی از جاهای تاریک زمین

بوده و رومیها در آن به قتل عام پرداخته و ثروت آن را به یغما برده اند، زمانی یکه تاز میدان می شود و جای روم را می گیرد. در آغاز رمان در وصف رود تایمز چنین آمده است: «چه جویندگان طلا و چه جویندگان شهرت از این رود می رفته اند، به دستی شمشیر و اغلب هم مشعل، رسولان قدرت در درون سرزمین، دارندگان شراره از آتش مقدس. چه عظمتها که برگرده آن رودخانه سوار نشده و در دل اسرار زمین ناشناخته سر نبرده بود!... رؤیای آدمیان، بذر مستعمرات، نهال امپراطوریهها.»

دل تاریکی : اثری شاعرانه

باری، کنراد اینهمه مطلب و معنی و مضمون را در رمان کوتاهی جای داده است و برای القای آن به ناگزیر از زبان ایجاز و تصویر استفاده کرده است. از این سبب، دل تاریکی اثر شاعرانه ای است. تصویر اصلی رمان «قبر سفیدشده» (Whited Sepulchre) است و تمام مضامین و معانی داستان بر مدار این تصویر می گردد. برای روشن شدن این نکته لازم است بگوییم که این تصویر به گفته مسیح اشاره دارد. وی دو طایفه از ریاکاران زمانش را به قبر سفیدشده تشبیه می کند، که از بیرون نیکو می نماید ولی درون آن پر از استخوان مردگان است. بنابراین، استخوان لایت موتیف (leitmotif) است و در سراسر رمان بصورت های مختلفی از جمله عاج و دندان و جمجمه نمود پیدا می کند و مکرر می شود. منظور از لایت موتیف هم همین است. یعنی وقتی تصویر یا مضمون یا موضوع یا عباراتی در یک اثر خاص مکرر شود به این نام خوانده می شود. «قبر سفیدشده» به بروکسل اطلاق شده است اما پیش از آن در آغاز رمان برای این تصویر آینه داری (foreshadowing) شده است. به این ترتیب که

حسابدار، یکی از چند شنونده روایت مارلو، پیش از اینکه مارلو به نقل داستان خود پردازد، جعبه دومینو را درآورده است و با استخوانهای آن ساختمان می سازد. در ساختار دقیق رمان، این ساختمان استخوانی ماکت بروکسل می شود. نه تنها بروکسل بلکه آدمها نیز قبر سفید شده اند. هنگامی که کورتز را می بینیم، شبحی بیش نیست. چشمهای این شبح توی کله استخوانی برق تیره ای می زند. انگار که تمثال جان یافته مرگ است و او را از عاج کهن بر تراشیده اند. جالب است بدانیم پیش از اینکه مارلو و به تبع وی خوانندگان و شنندگان قیافه کورتز را ببینند، مدیر قرارگاه دوم به وقت گفتن درباره کورتز برای مارلو، لوله لاک و مهری را که در دست دارد و با آن بازی می کند، می شکند و از این پیش آمد متعجب می شود. جنس لوله از استخوان است ولی طرفه تر اینکه شکستن آن ملهم این معنی است که کورتز مانند دیویا ابلیس از درون این لوله بیرون می آید - همانطور که در «مکاشفه یوحنا» وقتی مهر هفتم برداشته می شود هیولایی بیرون می آید.^{۱۵}

سخن کوتاه که در دل تاریکی، کلمات برگرد دایره ای واحد می چرخند، در کلمات دیگر مستحیل می گردند و شبکه ای از تداعی معانی ایجاد می کنند و بر اثر تداعیها همه تصاویر با هم مرتبط و مقترن می شوند. یگانه شدن تصاویر گوناگون، دنیای دل تاریکی را با دنیای اساطیری پیوند می دهد. زیرا، به گفته نورتروپ فرای، دنیای اساطیری دنیایی سراسر استعاره است و در آن هر چیزی بالقوه با هر چیز دیگری اینهمانی دارد و چنان است که گویی همه چیز درون پیکره لایتناهی واحدی قرار دارد.^{۱۶}

پیش از ختم کلام لازم است چند کلمه ای هم درباره ترجمه دل تاریکی بگویم. پیش از اینکه به ترجمه این رمان پردازم، هفت بار آن را درس داده ام و می توانم بگویم که تمام مقالات انتقادی و تفسیری

را درباره آن مطالعه کرده‌ام. ضمن بحث هم ریزه کاریهای فراوانی از این اثر بر من معلوم شده است. کار ترجمه هم با روزی هشت ساعت تأمل و نوشتن و باز نوشتن، با دشواری و رنج فراوان و در عین حال با شور و سرمستی در چند ماه به پایان رسیده است. قدر مسلم این است که انتقال زبان شاعرانه این اثر که در عین حال تلفیقی از زبان فاخر و زبان عامیانه است، اگر نگویم محال، بسیار دشوار است. اگر توانسته باشم پنجاه درصد چنین زبانی را به فارسی منتقل کنم، پاداش خود را گرفته‌ام. کنراد در مقدمه زنگی کشتی فارسیسوس (Nigger of the Narcissus) می‌گوید که هدف او از نوشتن این است که خواننده را به شنیدن و حس کردن و، خاصه، دیدن وادارد. البته در چنین شنیدن و دیدنی لازم است که گوش ببیند و چشم بشنود. به قول بیدل دهلوی:

درین گلشن که رنگش ریختند از گفتگو، بیدل

شنیدنهاست دیدنها و دیدنها شنیدنها

باز اگر توانسته باشم پنجاه درصد این شنیدن - دیدن و دیدن - شنیدن را به فارسی منتقل کنم به توفیق بزرگی دست یافته‌ام. در کار بازبینی و مطابقت، دو تن از دوستان فاضلم - پرویز طالب زاده و تورج یاراحمدی - یار و یاورم بوده‌اند. همچنین یکی از دو مقاله تفسیری پایان کتاب را پرویز نوشته است. اصل مقاله به انگلیسی بود و با هم آن را به فارسی برگردانده‌ایم.

1- Northrop Frye, *Anatomy of Criticism* (princeton, 1957; repr. 1973), PP. 33-4.
 ۲- آمدن عنصر کمدی در تراژدی به Comic relief مشهور است، که شاید بتوان آن را «وقفه التهاب کاه» ترجمه کرد، و آن عبارت است از صحنه واقعه یا گفتاری طیبیت آمیز در متن تراژدی. نویسنده معمولاً این کار را آگاهانه انجام می‌دهد تا شدت احساس حاصل از تماشای تراژدی را فرو نشانند و از التهاب تماشاکنان تراژدی بکاهد و در عین حال به جدی بودن داستان حدت و قوت ببخشد.

3- *Anatomy of Criticism*, P. 187.

۴- گفتنی است که آنتیثد تقلیدی است از اودیسه هومر و کمدی الهی تقلیدی است از آنتیثد. اصطلاحاً به اودیسه، Primary epic و به آنتیثد و کمدی الهی، Secondary epic می‌گویند. نخستین، «حماسه اولیه» یا شاید «شاهنامه» مبتنی بر سنت شفاهی و متل است و مختص دورانهای جنگاوری و کشورگشایی است. نوع دوم، «حماسه ثانوی» «حماسه ادبی» - همچنانکه گفتیم - به تقلید از حماسه اولیه نوشته می‌شود.

5- Lillian Feder, "Marlow's Descent Into Hell," *Nineteenth Century Fiction*, IX (March, 1955), PP. 280-292.

6- Robert O. Evans, "Conrad's Underworld", *Modern Fiction Studies*, II (May, 1956), PP. 56-62.

۷- منبع ذیل شماره ۱، ص ۲۰۷.

۸- همان، صص ۲۰۷-۲۱۳.

۹- همان، ص ۲۱۳.

10- Northrop Frye, *Fools of Time: Studies in Shakespearean Tragedy* (University of Toronto press, 1967), PP. 3-4.

11- James A. Coulter, *The Literary Microcosm: Theories of Interpretation of the Later Neoplatonists* (Leiden: E. J. Brill, 1976), P. 8.

۱۲- منبع ذیل پاورقی ۱۰، ص ۴.

۱۳- برای مزید اطلاع رجوع کنید به مقاله سوم تحلیل نقد، صص ۱۳۱-۲۳۹.

14- Joseph Campbell, *The Hero with a thousand Faces* (Meridian Books, 1969). P. 30.

۱۵- رجوع کنید به بابهای هشتم و نهم، مکاشفه یوحنا.

16- *Anatomy of Criticism*, P. 136.

دل تاریکی

قایق کرانه پیمای «نلی»^۱، بی آنکه جنبشی در بادبانهایش پدید آید، به لنگرگاه آمد و آرام گرفت. مد آب فرونشسته بود، باد هم کمابیش آرام بود، و قایق که مسیر رودخانه را در پیش داشت، تنها راهش این بود که دوری بزند و آنقدر بماند که آب بالا بیاید.

در یارس رود تایمز مانند آغاز آبراه بی انتهایی در برابر ما گسترده بود. در دیدرس آب، دریا و آسمان بی هیچ واسطه‌ای به هم جوش خورده بود و در فضای شفاف، بادبانهای آفتاب سوخته بارجه‌ها، که بر اثر مد آب به آرامی تکان می‌خوردند، به نظر چنین می‌آمد که آرام بر جای ایستاده‌اند و طاقه‌های پارچه‌سرخ رنگی بر آنهاست که نوکشان تیز است و دکلهای کوچک جلا یافته آنها برق می‌زند.

مه رقیقی برکناره‌های پست رودخانه نشسته بود که به صورت سطح هموار به دریا می‌شتافت و ناپدید می‌شد. بالای سر گریوسند^۲، هوا تاریک بود و باز هم دورتر انگار تاریکتر می‌شد و به صورت تیرگی حزن‌آلودی در می‌آمد و بالای بزرگترین و معظم‌ترین شهر روی زمین بی هیچ جنبشی خیمه می‌گسترده.

مدیر شرکتها کشتیبان و میزبان ما بود. روی دماغه قایق ایستاده بود

۱- Nellie

۲- Gravesend، بندرگاهی در ساحل جنوبی رود تایمز که در حدود ۲۴ میلی شرق لندن واقع است.

و به سمت دریا نگاه می کرد و ما چهار تن به چشم محبت تماشایش می کردیم. در سراسر رودخانه چیزی نبود که نیم چند او دریایی بنماید. به سکانبانی شباهت داشت که در نظر دریانورد، اعتماد مجسم است. آدم به دشواری درمی یافت که کار او در آن دهانه شفاف نیست بلکه در پس او، یعنی در تیرگی خیمه گستر است.

جای دیگری هم گفته ام که مایه پیوند ما دریا بود و همین سبب شده بود که هم در دورانهای دراز جدایی دلها مان را به هم نزدیک کند و هم این اثر را داشته باشد که درباره قصه بافیها - و حتی اعتقادات - یکدیگر مدارا کنیم. شخص وکیل دعاوی که از آن شاه پسرهای روزگار بود، به خاطر کبر سن و فضل، نازبالش یکی یکدانه روی عرشه را صاحب شده و روی تنها گلیم دراز کشیده بود. شخص حسابدار جعبه دومینو را درآورده بود و با استخوانهای آن ساختمان می ساخت. مارلو چهارزانو در عقب قایق نشسته بود و به دکل میزانی تکیه داده بود. گونه هایی تکیده، قیافه ای زرد، پشتی راست و هیبتی زاهدانه داشت و بازوان فروهشته و کف دستهای روبه بیرونش جلوه ای مانند جلوه بت به او می داد. شخص مدیر که از محکم بودن لنگرگاه اطمینان یافته بود، راهش را به سمت عقب قایق کشید و آمد در میان ما نشست. کاهلانه، کلامی چند رد و بدل کردیم. پس از آن بر عرشه قایق سکوت حاکم شد. یادم نیست چرا دومینو بازی نکردیم. حالت مراقبه به ما دست داده بود و جز نگرستن آرام و بهت آمیز چیز دیگری را موافق حال نمی یافتیم.

روز در صفای درخشش آرام و دلاویزی داشت به پایان می رسید. آب، آرام و رام می درخشید. آسمان، بی هیچ لکه ای، نزهتگه بیکران نور زلال بود. مهی که روی باتلاقهای اسکس^۲ بود به پارچه توری براقی شباهت داشت که از بلندیهای مشجر خشکی آویخته بود و

عطف نازک و شفافش کناره‌های پست را پوشانده بود. منتها تیرگی روبه غرب، که در بالادست رود خیمه گستر بود، مثل اینکه از نزدیک شدن خورشید به خشم آمده باشد، لحظه به لحظه تیره‌تر می شد.

عاقبت هم، خورشید در فرود قوسی و نامحسوسش پایین افتاد و چنان که گویی ناگهان در کار رفتن باشد و دست تیرگی خیمه گستر بر جمع آدمیان به هلاکش انداخته باشد، از سفیدی تابناک به سرخی تند - بی هیچ اشعه و گرمایی - تغییر یافت.

آنآ تغییری بر روی آنها پدید آمد و آن صفای موجود اندک اندک از درخشش افتاد ولی عمق بیشتری یافت. رود کهن با فروافتادن روز، پس از قرن‌ها خدمت صادقانه به باشندگان کرانه هایش، بی هیچ جنبشی در بستر پهناورش آرمیده و در فر و شکوه آبراه منتهی به نقطه غایی زمین گسترده بود. نگاه ما به رود بزرگوار منبعث از تابش روز کوتاهی نبود که می آید و می رود و دیگر باز نمی گردد، بلکه منبعث از نور پرفروغ خاطره‌های پابرجا بود. و به راستی برای آدمی که، به قول معروف، از روی حرمت و عشق «دریارو»ی کرده است هیچ چیز از فراخوانی روح بزرگ گذشته و آوردن آن به پایین دست رود تایمز آسانتر نیست. جریان جزر و مدی آب در خدمت بی وقفه اش پس و پیش می رود و مالا مال از خاطرات مردان و کشتیهایی است که به دیگر جاهای میهن یا نبردهای دریایی برده است. آشنا و خادم همه مردانی بوده است که ملت به آنها می نازد، از سر فرانسویس دریک^۴ گرفته تا

۴ - Sir Francis Drake، قهرمان نیروی دریایی و کاشف در دوران ملکه الیزابت. نام کشتی او گلدن هیند (Golden Hind) بوده و با این کشتی به دور دنیا سفر کرده بود. وی با کشتی پر از جواهر از سفر دور دنیا بازمی گردد و ملکه الیزابت بر عرشه کشتی مقام سلحشوری به وی اعطا می کند.

سر جان فرانکلین^۵، جملگی سلحشوران، اشراف و عوام - شهسواران سرگردان دریا. تمام کشتیهایی را با خود برده است که نامشان همچون گوهر در شب زمان می درخشد، از گلدن هیند گرفته، که با بدنهٔ گرد پر از جواهر بازگشت و والا حضرت ملکه به استقبالش آمد و به این ترتیب افسانه ای شد، تا اربوس و ترور، که به فتوحات دیگری گمارده شدند - و هرگز هم بازنگشتند. آشنای کشتیها و آدمها بوده است. آدمها از دپت فورد و گرینیچ و اریث^۶ به قصد ماجرا یا ماندن آمده بوده اند و کشتیها هم کشتی شاهان و کشتی کارگزاران بورس سهام بوده است؛ کشتیانان، دریاسالاران، «کشتیهای»^۷ پشت صحنهٔ تجارت شرقی و «ژنرالها»ی اجیر ناوگان هند شرقی. چه جویندگان طلا و چه جویندگان شهرت از این رود می رفته اند، به دستی شمشیر و اغلب هم مشعل، رسولان قدرت در درون سرزمین، دارندگان شراره از آتش مقدس. چه عظمتها که برگردهٔ آن رودخانه سوار نشده و در دل اسرار زمین ناشناخته سر نبرده بود!... رؤیای آدمیان، بذر مستعمرات، نهال امپراطوریهها.

خورشید غروب کرد؛ رودخانه را تاریکی فراگرفت و چراغها کم کم در کنار ساحل پدیدار شدند. فانوس دریایی چاپمن، یکی از آن چیزهای سه پایه ای که روی زمین گلی سیخ ایستاده بود، پرنور می درخشید. چراغ کشتیها توی ترعه روان بود - غوغای بزرگ چراغهایی که بالا و پایین می رفتند. و در سمت دورتر غرب در

۵ - Sir John Franklin، کاشف قطبی. در ۱۸۴۵ در مقام فرماندهی کشتیهای اربوس (Erebus) و ترور (terror) به جستجوی آبراه شمال غربی برمی آید. این کشتیها هرگز بازنگشتند.

۶ - Deptford، واقع در کرانهٔ جنوبی رود تایمز در حاشیه شرقی لندن. زمانی یکی از کشتی گاههای مهم بوده. Greenwich، واقع در کرانهٔ جنوبی رود تایمز، در شرق دپت فورد. Erith، حدود ۸ میل آنوتر.

۷ - در متن «interlopers» و منظور از آن کشتیهای خصوصی است که در انحصار شرکت هند شرقی بوده.

بالادست رود، مکان شهر پر آشوب همچنان نقش مشنومی بر آسمان داشت، که در آفتاب تیرگی خیمه گستری بود و زیر ستارگان تابش خیره کننده ای داشت.

مارلو درآمد که: «و این هم یکی از جاهای تاریک زمین بوده است.»

او در میان ما تنها کسی بود که هنوز «دریارو» بود. بدتر چیزی که می شد درباره اش گفت این بود که نماینده طبقه اش نیست. دریانورد بود ولی سرگردان هم بود. آخر اکثر دریانوردان، اگر بتوانیم چنین تعبیری به کار ببریم، زندگی بی جنب و جوشی دارند. ذهنشان به خانه نشینی خو کرده است و خانه شان - کشتی - همیشه با آنهاست؛ وطنشان - دریا - نیز هم. برای آنها یک کشتی با کشتی دیگر تفاوتی ندارد و دریا هم همیشه همان دریاست. سواحل بیگانه، چهره های غریبه و بیکرانگی دگرپذیر زندگی از کنار محیط دگرناپذیر اطراف آنان رد می شوند و حجابی از اسرار بر خود ندارند و به جای آن حجابی از نادانی اندک انزجار آوری بر آنهاست. چون در نظر دریانورد هیچ چیز اسرار آمیزی نیست مگر اینکه خود دریا باشد و دریا هم خاتون هستی اوست و همچون سرنوشت راز سر به مهری است. جز اینها، پس از ساعت های کار، گردش یا عیش اتفاقی در ساحل کافی است که راز کل قاره ای بر او عیان گردد و معمولاً هم چنین رازی را در خور دانستن نمی یابد. قصه گوئی های دریانوردان ساده و سراسر است و کل معنای آن در پوسته گردوی شکسته ای قرار دارد. ولی مارلو همسرخ طبقه اش نبود (البته اگر میل او را به قصه بافی کنار بگذاریم)، و برای او معنای واقعه مانند هسته ای در درون نبود بلکه در بیرون بود و تن پوش قصه بود و آن را مانند عیان شدن شعله از درون مه رقیق عیان می ساخت، درست بر شباهت یکی از هاله های مه آلودی که گاهی از تابش مهتاب پدیدار می شود.

گفتار مارلو به هیچ رو مایهٔ تعجب نگردید. از مارلو برمی آمد و بس، و در سکوت پذیرفته شد. حتی کسی هم زحمت لندیدن به خود نداد و او هم، بسیار آهسته، آناً گفت:

«داشتم به قدیم قدیمها فکر می کردم، به هزار و نهصد سال پیش که رومیها تازه به اینجا آمدند - انگار همین چند روز پیش بود... روشنایی از این رود بیرون آمد از زمان - می گوید سلحشوران؟ آره، ولی این روشنایی مانند شعلهٔ روان بردشت، مانند پرتو آذرخش در میان ابرهاست. ما در سوسوی همین نور زندگی می کنیم - که خدا کند تا دنیا دنیاست پایدار بماند! ولی همین دیروز بود که تاریکی در اینجا بود. احساسات فرماندهٔ یکی از این - چی بهشان میگین؟ - سفینه های جنگی^۸ شیک را در مدیترانه به تصور بیاورید که ناگهان فرمان رفتن به شمال را به او بدهند، آتوقت از سفینه پیاده شود و آنسوی گال^۹ همه جا را به شتاب زیر پا بگذارد و عهده دار یکی از کشتیهایی بشود که قشون جنگی روم - که لابد آدمهای مفیدی هم بوده اند - ظاهراً صدتا صدتا و آنهم در یکی دو ماه می ساخته اند، البته اگر چیزهایی را که می خوانیم باور بداریم. او را اینجا - در نقطهٔ غایی دنیا - در تصور بیاورید، با دریایی به رنگ سرب، آسمانی به رنگ دود و کشتی ای به سفت و سختی کنسرتینا^{۱۰} - و بالاروی از این رود را با حمل کالا یا انجام مأموریت یا هرچه خوش دارید. سواحل شنی، باتلاقها، بیشه ها، وحشیان - نه غذایی که مناسب خوردن انسان متمدن باشد، نه آبی که به کار خوردن بیاید جز آب رود تایمز. اینجا نه از شراب فالرنوس^{۱۱} خبری بود نه از رفتن به ساحل. اینجا و آنجا

۸- در متن *trireme*، کشتیهای جنگی یونان و روم باستان که سه ردیف پارو داشته.

9- Gauls

۱۰- نوعی آکاردئون دستی.

11- Falernian wine

اردوگاهی نظامی به چشم می آمد که در بیابان، مانند سوزنی در کومه کاه، گم شده بود و دیگر چیزی نبود جز سرما و مه و توفان و بیماری و دربدری و مرگ - مرگی که در هوا، در آب، در بوته ها کمین کرده بود. لابد آنها مانند پشه در اینجا می مرده اند. آه، بله - او از عهده برآمد. بی تردید، به خوبی هم از عهده برآمد و به چند و چون آن هم چندان فکر نکرد. شاید بعدها درباره به سرآمده هایش قبی آمده باشد. آنها مردانگی این را داشتند که با تاریکی رویارو شوند. او هم شاید دل به این خیال خوش کرده بوده که یواش یواش ترفیع بگیرد و به ناوگان راونا^{۱۲} برود، آنهم در صورت داشتن دوستان خوب در روم و جان به در بردن از آب و هوای بد. یا جوان رومی آبرومند جبه پوش و - شاید هم پاک باخته ای - را در نظر بیاورید که در میان قطار ساتراپ یا عامل خراج یا حتی بازرگانی اینجا بیاید تا پول و پله ای به هم بزند. توی باتلاق پیاده شود، بیشه ها را زیر پا بگذارد و وقتی وارد اردوگاهی می شود حس کند که توحش، توحش کامل، دور تادورش را گرفته است - یعنی همان زندگی اسرارآمیز بیابان، که توی بیشه، توی جنگلها، در دل آدمهای وحشی به کار است. مقیم حریم چنان اسراری هم نمی توان شد. وی ناچار است که در میانه آنچه در فهم نمی آید زندگی کند و این هم نفرت انگیز است. و افسونی هم دارد که در وجود او دست به کار می شود. افسون فضاحت - پشیمانی فزاینده را در تصور بیاورید و همینطور هم آرزوی فرار و انزجار بی اثر و تسلیم و نفرت را.»

مارلو مکشی کرد. سپس یکی از دستهایش را که کف آن روبه بیرون بود بالا برد و چون چهارزانو هم نشسته بود، شکل و شمایل بودایی

۱۲ - Ravenna، نام شهری در شمال ایتالیا که زمانی که بر کرانه درهای ادریاتیک بوده و در دوران امپراطوری روم پایگاه دریایی مهمی به شمار می آمده.

را به خود گرفت که در جامه اروپایی و بدون گل نیلوفر موعظه می کند. از نو گفت: «این را بگویم که اگر ما بودیم عین چنین احساسی به ما دست نمی داد. چیزی که نجاتمان می دهد کارآیی است - سر سپردن به کارآیی. منتها این آدمها چندان داخل آدم به حساب نمی آمدند. استعمارگر نبودند. کارشان این بود که شیره جان دیگران را بکنند. همین و بس، به گمانم. آنها فاتح بودند و تنها چیزی که برای فتح لازم است، قدرت حیوانی است. کسی هم که چنین قدرتی داشته باشد، جای نازیدن ندارد، چون قدرتش عارضه ای است که از ضعف دیگران ناشی شده است. برای کسب وجهه به هر چه دستشان می رسید طمع می کردند. و این چیزی جز چپاول و خشونت و کشتار در مقیاس وسیع نبود. آدمها هم کورکورانه به آن دست می زدند - آنچنان که در خور ظلمت ستیزان است. فتح زمین که اغلب اوقات به معنای گرفتن زمین از دست کسانی است که رنگ پوستشان با رنگ پوست ما فرق دارد یا دماغشان بهتر از دماغ ماست، چون نیک بنگریم، چندان کار خوبی نیست. چیزی که مایه نجات آن می شود، عقیده است و بس. عقیده ای در پس آن؛ نه تظاهر احساسات گرایانه، بلکه عقیده؛ و اخلاص در عقیده - چیزی که آدم آن را برپا دارد و در برابرش سجده کند و نذر و نیاز کند به...»

مارلو از گفتن باز ایستاد. شعله ها - شعله های کوچک سبز و سرخ و سفید - در رودخانه پیش می خزیدند و سر در دنبال هم می گذاشتند و از هم جلو می زدند و به هم می پیوستند و با هم تلاقی می کردند و آنوقت آهسته یا شتابان از هم جدا می شدند. در این شب تیره ای که تیرگی بر روی رود همیشه بیدار بیشتر می شد، آمد و شد شهر بزرگ ادامه داشت. ما دیده به آب دوخته بودیم و بی صبرانه انتظار می کشیدیم - تا پایان جزر کار دیگری از ما ساخته نبود. منتها پس از سکوت درازی که مارلو به صدای مرددی گفت: «به گمانم یادتان

باشد که چند وقتی توی رودخانه‌ها کشتیبانی می‌کردم»، تازه آنوقت بود که دانستیم، تا بالا آمدن آب، محکوم به شنیدن یکی از به سرآمده‌های بی‌سروته مارلو هستیم.

وی گفت: «نمی‌خواهم با آنچه برسر خود من آمد سرتان را زیاد به درد بیاورم»، و با این گفته، ضعف بسیاری از قصه‌گویانی را برملا کرد که اغلب اوقات انگار خبر ندارند که شنیدن کدام قصه را شنوندگان خوشتر می‌دارند. «با این حال، برای اینکه متوجه تأثیر آن بر من بشوید، لازم است بدانید چطور به آنجا رفتم و چه دیدم و چطور از آن رودخانه به جایی رسیدم که آن آدم بینوا را بار نخست دیدم. آنجا دورترین نقطه کشتیرانی و نقطه انجام تجربه‌ام بود. انگار به دنیای دور و برم - و به افکارم - نوعی نور تابانید. به قدر کافی تیره هم بود - و ترحم‌انگیز - به هیچ‌رو غیر عادی نبود - چندان هم روشن نبود. نه چندان روشن نبود. و با اینهمه انگار نوعی نور تابانید.

«خاطرتان هست که آنوقتها تازه به لندن برگشته بودم، آنهم پس از سفر دور و درازی در اقیانوس هند و آرام و دریا‌های چین - که گشت کاملی در شرق می‌شد - و شش هفت سالی طول کشید، و داشتم ول می‌گشتم و مزاحم کارت‌ان می‌شدم و توی خانه اسباب زحمتتان می‌شدم، انگار از جانب خدا مأمور شده بودم که شمارا متمدن کنم. تا مدتی هم خیلی خوب بود، ولی بعدش از استراحت زده شدم. آنوقت به جستجوی کاری در کشتی برآمدم، که فکر می‌کنم هیچ کاری به اندازه آن سخت نباشد. ولی خوب، سرم به سنگ خورد و از این بازی هم خسته شدم.

«و اما بچه که بودم، کشته‌مرده اطللس جغرافیایی بودم. ساعتها می‌نشستم و به نقشه آمریکای جنوبی یا آفریقا یا استرالیا نگاه می‌کردم و در دنیای خیالی اکتشاف غرق می‌شدم. آنوقتها تعداد جاهای خالی در کره زمین زیاد بود و هنگامی که یکی از آنها روی نقشه نظرم را

جلب می کرد (ولی خوب همه آنها جلب نظر می کنند)، انگشتم را روی آن می گذاشتم و می گفتم: بزرگ که بشوم به آنجا می روم. یادم هست که قطب شمال یکی از این جاها بود. خوب، هنوز هم که هنوز است به آنجا نرفته ام و دیگر هم نمی روم. دیگر از آن شر و شور خبری نیست. جاهای دیگر در دوروبر استوا و در انواع و اقسام عرضهای جغرافیایی دو نیمکره پخش بود. به بعضی از این جاها رفته ام و... خوب، در این باره چیزی نمی گویم. متها یکی بود که - چطوری بگویم، از آنها دیگر بزرگتر و خالی تر بود- و هوس رفتن به آنجا حسابی به سرم زده بود.

«راستش تا آنوقت دیگر جای خالی نبود. از دوران کودکی ام پر از رودخانه و دریاچه و اسامی شده بود. از آن جای خالی که مایه اسرار شوق انگیز بود - از آن تکه سفیدی که به رؤیای باشکوه پسر بچه ای دامن می زد - دیگر خبری نبود. یکی از مکانهای تاریکی شده بود. متها توی آن بخصوص یک رودخانه، رودخانه خیلی گنده ای، بود که روی نقشه پیدا بود و به مار هیولای چنبره نزده ای شباهت داشت. سر این مار توی دریا بود و تن خفته اش تا دورترهای سرزمین درندستی پیچ و تاب خورده و دمش در اعماق این سرزمین گم شده بود. همینکه به نقشه آن از پشت شیشه مغازه ای نگاه کردم، مثل ماری که پرنده ای - پرنده کوچولوی احمقی - را افسون کند، افسونم کرد. بعد یادم افتاد که شرکت بزرگی - شرکت مخصوص تجارت - در آن رودخانه هست. به خودم گفتم: مصبتو شکر! آنها که نمی توانند بدون استفاده از نوعی قایق روی رودخانه به آن بزرگی تجارت کنند - قایقهای بخار! چرا عهده داریکی از آنها نشوم؟ از کنار خیابان فلیت ۱۳ به راهم ادامه دادم ولی نمی توانستم این فکر را از خودم دور کنم. آن مار افسونم کرده بود.

«خبر دارید که آن مجتمع تجاری، شرکت اروپایی بود. از قوم و خویشان من هم فراوانند کسانی که در قاره اروپا زندگی می کنند چون، به قول خودشان، در آنجا ارزانی است و آنقدرها هم بد نیست.

«متأسفانه باید تصدیق کنم که اسباب زحمت قوم و خویشانم شدم. دیگر از راه و رسم خودم عدول کرده بودم. می دانید، عادت نداشتم که اینجوری وارد شوم. من به هر جا که قصد رفتن داشتم، همیشه به راه خودم و با پاهای خودم می رفتم. همچو کاری از من بعید بود. ولی خوب - ببینید - حس می کردم که به هر کلکی شده باید آنجا بروم. برای همین اسباب زحمتشان شدم. مردها گفتند: «آخر جان من»، و کاری نکردند. آنوقت - باورتان می شود - دست به دامن زنها شدم. اینجانب چارلی مارلو، زنها را به کار واداشتم - به پیدا کردن شغل. خدا جانم! آخر، ببینید، فکر و ذکر موضوع مرا به این کار کشاند. عمه ای داشتم، نازنین و پرشور و شوق. نوشت: «مایه خوشحالی ام خواهد شد. تو جان بخواه. فکر معرکه ای کرده ای. زن یکی از افراد عالی رتبه دولتی را می شناسم. مردی را هم می شناسم که نفوذ زیادی دارد در»، و چه و چه. آخرش هم گفته بود، اگر چنین خیالی داری خودم را به آب و آتش می زنی و کاری می کنم که عهده دار یکی از کشتیهای بخاری مخصوص رودخانه بشوی.

«و - البته - عهده دار شدم، خیلی هم سریع. پیداست که به شرکت خبر داده بودند که یکی از ناخدایان ذر دعوا با بومیان کشته شده. بخت با من یاری کرده بود، و همین به رفتن مشتاق ترم کرد. ماهها و ماهها بعد از این ماجرا، که در صدد کشف بقایای جسد او برآمدم، تازه آنوقت بود که شنیدم دعوای اصلی به سبب سوء تفاهم درباره چند تا مرغ پیش آمده بوده. آره، دو تا مرغ سیاه. فرس له ون ۱۴ -

یارو چنین نامی داشته و دانمارکی بوده - خودش را توی معامله مغبون می‌انگارد. برای همین به ساحل می‌رود و با چوب به جان کدخدای ده می‌افتد. از شنیدن این خبر ذره‌ای تعجب نکردم. وقتی هم که به من گفتند فرس له‌ون ملایم‌ترین و آرامترین موجودی بوده که روی دو تا پا راه می‌رفته، باز هم تعجب نکردم. بی‌تردید چنین موجودی بوده؛ متها یکی دو سالی می‌شده که در آنجا مشغول به هدف والا بوده، و احتمالاً این نیاز را حس می‌کند که دست آخر به نحوی اعاده‌ی حیثیت کند. بنابراین با بیرحمی به جان آن کاکاسیاه پیر می‌افتد، و این در حالی بوده که جمع کثیری از افراد قومش، حیرت‌زده نگاه می‌کرده‌اند. تا اینکه یک نفر - برایم گفتند: پسر کدخدا - به شنیدن صدای نعره‌ی پیرمرد، از سر درماندگی نیزه‌ای به طرف مرد سفیدپوست پرتاب می‌کند - و البته به راحتی توی کتفش فرو می‌رود. سپس کل جمعیت سر به جنگل می‌گذارند و چشم به راه انواع و اقسام پیش‌آمدهای ناگوار می‌مانند. از آن طرف هم افراد کشتی بخاری تحت فرماندهی فرس له‌ون - به گمانم، به سرپرستی مکانیک کشتی - با هول و هراس از آنجا می‌روند. پس از آن گویا هیچکس درباره‌ی جسد فرس له‌ون تره هم خورد نکرد، تا اینکه من رفتم و جایش را گرفتم. با این حال نمی‌توانستم آن را به حال خود واگذارم. ولی عاقبت که فرصتی دست داد و به دیدن سلف خودم رفتم، علفی که از لای دنده‌هایش سبز شده بود به قدری بلند بود که استخوانهایش را پوشانده بود. استخوانهایش دست‌نخورده مانده بود. این وجود فراسپهری، پس از نزول، دست‌نخورده مانده بود. دهکده هم خالی بود، کلبه‌ها چارتاق باز بود و سیاه می‌زد و داشت می‌پوسید و توی حصارهای فروریخته یک‌وری شده بود. بی‌برو برگرد، بلایی برده‌کده نازل شده و اهالی آن ناپدید شده بودند. وحشت عنان گسیخته، آنها را از مرد و زن و کودک توی بیشه پخش و پلا کرده

و دیگر هم بازنگشته بودند. این را هم نمی دانم که بر سر مرغها چه آمده بود. لابد اصل پیشرفت شامل آنها شد. با این حال، انتصاب من به فرماندهی کشتی بخاری، پیشتر از آنکه امیدی به آن داشته باشم، درگیر و دار این ماجرای هولناک صورت گرفت.

«برای دیدن تدارك مثل دیوانه ها اینور و آنور می دویدم و چهل و هشت ساعت نکشید که داشتم از دریای مانس^{۱۵} عبور می کردم تا به محضر کارفرمایانم برسم و قرارداد را امضاء کنم. چند ساعتی هم نکشید که به شهری رسیدم که همیشه مرا به یاد قبر سفیدشده^{۱۶} می اندازد. حتماً پای تعصب در کار است. دفاتر شرکت را بی هیچ دردسری پیدا کردم گنده تر از آن توی شهر نبود و از هرکس که می پرسیدم می گفت: می خواهند دست به ایجاد امپراطوری در ماوراء بحار بزنند و از راه تجارت یک عالمه پول به جیب بزنند.

«[خیابانی که ساختمانهای شرکت توی آن بود،] خیابان باریک و خلوتی بود که سایه ای سنگین بر آن افتاده بود: خانه های رفیع، پنجره های کرکره دار بیرون از شمار، سکوتی مرگبار، علفهای برآمده از لای سنگها، درهای نعش کش رو در راست و چپ، درهای دولنگه خیلی گنده ای که لای آن باز بود و روی لولا سنگینی می کرد. از یکی از این درزها خزیدم تو، پله پیچ در پیچ و بی پیرایه ای را که بی شباهت به کویر نبود، گرفتم و بالا رفتم و به اولین دری که رسیدم آن را باز کردم. دو زن، یکی فربه و دیگری لاغر، توی صندلیهای حصیری نشسته بودند و داشتند پشم سیاه می بافتند. زن لاغر از جا بلند شد و یگراست به طرف من آمد. چشمهایش را همچنان پایین انداخته بود و داشت پشم می بافت. تا آمدم به فکر کنار رفتن از سر راهش بیفتم، همان طور که آدم از سر راه خوابگرد کنار می رود، آرام برجای ایستاد

۱۵- در متن The Channel

۱۶- Whited sepulchre ، رجوع کنید به «کشف حقیقت در عمق تاریکی».

و سر بلند کرد. لباسش به سادگی پارچه چتر بود، و بی هیچ گفت و کلامی چرخ می خورد و راه افتاد. من هم پشت سر او راه افتادم و رفتیم توی اتاق انتظار. اسمم را گفتم و به دوروبر نگاه کردم. میزی از چوب کاج در وسط، صندلیهای ساده در کنار دیوارها، در یک گوشه نقشه ای بزرگ و براق، که با رنگهای رنگین کمان علامت گذاری شده بود. علامت قرمز خیلی زیاد بود - که دیدن آن همه وقت مایه خوشحالی است، چون آدم می داند که در آنجا دارند کار حسابی می کنند - مقدار زیادی هم علامت آبی، کمی علامت سبز، لکه هایی از علامت نارنجی و در ساحل شرق هم تکه ای علامت ارغوانی، که نشان بدهد طلایه داران سرخوش پیشرفت کجاها آبجو نوش جان می کنند. با این حال، من یکی به اینجاها نمی رفتم. به جایی می رفتم که با رنگ زرد نشان شده بود. درست هم در وسط نقشه بود. رودخانه هم - مسحورکننده - مرگبار - مانند ماری در آنجا بود. قیز! دری باز شد و سر سفید و اداری مسلکی که نقابی از دلسوزی بر چهره داشت، ظاهر شد و انگشت سیاه ای استخوانی به حریم اذن دخول داد. روشنایی آن تار بود و میز تحریر ستبری در وسط چمباتمه زده بود. هیکل پریده رنگ گوشتالوی فراک پوشی از پشت آن کار دستی بیرون آمد. خود مدیر بود. گمان می کنم قدش پنج پا و شش اینچ می شد و روی کروورها ثروت چنگ انداخته بود. گمانم با من دست داد، من و منی کرد که زبان فرانسه ات بد نیست. ^{۱۷} Bon Voyage

«چهل و پنج ثانیه ای نکشید که از نو به اتاق انتظار، نزد منشی دلسوز برگشته بودم. و او با حالتی پر از اندوه و همدلی مرا به امضای چند سند واداشت. خیال می کنم که علاوه بر شرایط دیگر، متعهد شدم که اسرار تجاری را فاش نکنم. و می بینید که همچو کاری نمی کنم.»

«حس کردم که اندک تشویشی به دلم افتاده است. می دانید که به این جور تشریفات عادت ندارم، و در فضای آنجا چیز بدشگونی بود. مثل این بود که به توطئه ای کشانده شده ام - نمی دانم - به چیزی که نادرست است. برای همین، بیرون که آمدم نفس راحتی کشیدم. توی اتاق بیرونی، دو تا زن کذایی با شور و حرارت پشم سیاه می بافتند. آدمهایی سر می رسیدند و زن جوانتر برای معرفی شان هی اینور و آنور می رفت. زن پیروزی صندلی اش نشسته بود. دمپایی پارچه ای پهنش را به آجر بخاری تکیه داده و گربه ای روی دامنش خوابیده بود. پارچه سفید آهارداری بر سر و زگیلی روی یکی از گونه هایش داشت و عینک دسته نقره ای نوک بینی اش آویخته بود. از بالای عینک نگاهی به من انداخت. آرامش سیال و بی اعتنای نگاهش پریشانم کرد. دو تا جوان خنده روی احمق را داشتند راهنمایی می کردند و پیرزن همان نگاه تند حاکی از بی اعتنایی و حکمت را بر آنها انداخت. انگار از همه چیز آنها و همینطور هم من خبر داشت. احساس عجیب و غریبی سراسر وجودم را گرفت. آدم نامعمول و شومی به نظر می آمد. آن دورها که بودم اغلب به این دوزن می اندیشیدم که از دروازه تاریکی نگهبانی می کردند و با پشم سیاه گویی نعش پوش گرم می بافتند؛ یکی در کار معرفی کردن، معرفی مدام به ناشناخته، و دیگری در کار ورنانداز کردن چهره های شاد و احمق با چشمهای پیر بی اعتنائیش.

۱۸ Ave! بافنده پیر پشم سیاه. ۱۹ Morituri te Salutant به آنهایی که نگاه انداخت خلیه اشان - تو بگو بیشتر از نصفشان - دیگر او را ندیدند.

«باید پیش دکتر هم می رفتم. یارو منشی که خودش را سخت شریک غمهای من نشان می داد، گفت: خاطر جمع باش که تشریفات

۱۸ - بدرود.

۱۹ - آنها که در آستانه مرگند، درود می فرستند.

ساده ای بیش نیست. از این جهت، جوانکی که کلاهش را تا روی ابروی چپش آورده بود و به نظرم کارمند بود - لابد توی این شرکت کارمندهایی هم بودند، گوا اینکه خانه به آرامی خانه ای در شهر مردگان بود - از جایی از طبقه بالا آمد و مرا پشت سرش انداخت و برد. آدم ژنده پوش و بی قیدی بود و روی آستین کتش جوهر ریخته بود و کراوات گنده و پف پفی اش زیر چانه شکل نوک پوتین کهنه ای داشت. رفتن به نزد دکتر قدری زود بود، برای همین تعارف کردم که با هم گلویی تر کنیم. این تعارف را که کردم، گل از گلش شکفت. همینکه مشغول خوردن شراب ورموت شدیم، بنای تعریف از کار شرکت را گذاشت. من هم همینطور بی غرض گفتم که تعجب می کنم چرا خودت آنجا نمی روی. یک دفعه از شور و حرارت افتاد و خودش را جمع و جور کرد و فیلسوف مآبانه فرمود: «افلاطون به شاگردانش گفت: من آنچنان که می نمایم احمق نیستم.» آنوقت گیلاسش را با عزم استواری بالا انداخت و از جا برخاستیم.

«دکتر پیر نبضم را گرفت و پیدا بود که در همان وقت به چیز دیگری فکر می کند. من من کنان گفتم: «خوبه، برای اونجا خوبه.» بعدش با اشتیاق ازم پرسید که می گذاری اندازه سرت را بگیرم. من که تا اندازه ای متعجب شده بودم، گفتم: آره. این را که گفتم، چیزی مثل پرگار بیرون آورد و اندازه سرم را از عقب و جلو و طرفین گرفت و به دقت یادداشت کرد. آدم کوچولوی ریش تراشیده ای بود که کت نخ نمایی از جنس گاواردین به تن داشت و دمپایی به پا. به نظرم احمق بی آزاری آمد. گفتم: «من از کسانی که به آنجا می روند اجازه می گیرم که به نفع علم اندازه جمجمه شان را بگیرم.» پرسیدم: «همینطور هم وقتی که برمی گردند؟» گفتم: «آه، من دیگر نمی بینمشان. وانگهی، تغییر در درون پیش می آید.» انگار که لطیفه ای به یادش آمده باشد، لبخندی زد. «که داری آنجا می روی؟»

معرکه. همینطور هم جالب.» با نگاه و راندازم کرد و یادداشت دیگری برداشت. به لحنی عادی پرسید: «سابقه دیوانگی در خانواده ات نبوده؟» خیلی به من برخورد. گفتم: «یعنی این سؤال هم در جهت منافع علم است؟» بی آنکه به عصبانیت من توجهی بکند، گفت: «مشاهده تغییرات دماغی آدمها - در صورتی که درجا امکان آن می بود - به نفع علم تمام می شد، ولی...» به میان حرفش درآمدم و گفتم: «مگر روانکاو هستید؟» این آدم غیر معمولی در کمال آرامش جواب داد: «بهر اینست که هر دکتري - اندکی - روانکاو باشد. من نظریه ناقابلی دارم که برای اثبات آن به یاری شما مسیوهایی که آنجا می روید نیاز دارم. سهم من در منافی که کشورم از داشتن چنین مستعمره ارزنده ای دارد همین است. ثروت پیشکش دیگران. از سؤالاتی که کردم عذر می خواهم، ولی شما اولین انگلیسی هستید که تحت معاینه ام قرار گرفته...» بی معطلی خیالش را آسوده کردم و گفتم: «انگلیسی خالص و خلص نیستم. اگر بودم، اینطوری با شما صحبت نمی کردم.» به خنده گفت: «چیزی که می گویی تا اندازه ای عمیق و احتمالاً غلط است. از عصبانیت، بیشتر از قرار گرفتن در نور خورشید، بپرهیز. Adieu (بدرود). شما انگلیسیها چی می گوید، هان؟ good-by! آره! Adieu. Good-by! توی مناطق گرمسیر، آدم باید بیش از هر چیز خونسرد باشد...» انگشت سبابه اش را به نشان هشدار بلند کرد.... «Du calme, du calme. Adieu.»^{۲۰}

«یک کار دیگر باقی بود - خدا حافظی کردن با عمه نازنینم. قیافه آدمهای فاتح را داشت. فنجانی چای خوردم - که روزهای بسیاری پس از آن دیگر از این چای نصیبی نداشتم - و توی اتاقی که بسیار آرامش بخش بود و جلوه آن هم درخور اتاق نشیمن زنان متشخص، کنار آتش بخاری گپ محرمانه و مفصلی با هم زدیم. طی این

گفتگوی محرمانه معلوم شد که عمه جانم نزد زن یکی از مقامات عالی رتبه و، خدا می داند، چند نفر دیگر در تعریف از من گفته است: آدم استثنایی و پرقریحه ای است - برای شرکت قیمت ندارد - نظیر چنین آدمی هر روز گیر نمی آید. خدا جانم! آنوقت مرا باش که می خواستم عهده دار کشتی بخاری رودخانه روی بشوم که دو پول سیاه نمی ارزید و یک سوت فزرتی هم به آن وصل بود! با این حال معلوم شد که در شمار یکی از عاملان هم جازده شده ام. چیزی مثل قاصد روشنایی، چیزی مثل مثل نایب رسول. آخر همان وقتها بود که چرندیاتی از این قبیل به روزنامه ها راه باز کرده و لقلقه زبان مردم شده بود. عمه نازنینم هم که در بحبوحه این یاوه گوییها زندگی می کرد، روی پایش بند نمی شد. از «بازداشتن توده های میلیونی جاهل از راه و رسم دهشت بارشان» حرف می زد، تا اینکه، به جان خودم پاك كلافه ام کرد. جسارتاً گفتم که شرکت را بخاطر منفعت راه انداخته اند.

«حکیمانه گفت: «چارلی عزیز، فراموش مکن که مزد آن گرفت که کار کرد»^{۲۱}. عجباً که زنان چقدر از حقیقت دورند. در دنیایی خاص خودشان زندگی می کنند که مثل آن نبوده و هرگز هم نخواهد بود. دنیایشان رویهمرفته از بس زیباست که اگر قرار بود آن را برپا دارند، همان روز اول خراب می شد. واقعیت مرده شور برده ای که ما مردها از همان روز خلقت، از روی رضا با آن سر می کرده ایم بروز می کرد و همه چیز را درب و داغان می کرد.

«بعدش بغلم کرد و گفت که لباس پشمی بپوش و یادت نرود که زود زود نامه بنویسی و الخ - و آمدم بیرون. توی خیابان - نمی دانم چرا - احساس غریبی به من دست داد که فریبکاری بیش نیستم. عجباً که من، منی که بیست و چهار ساعت از تاریخ خبر کردم

نگذشته، خودم را به هر جای دنیا که بود می‌رساندم و به قدر آدمهایی که برای گذشتن از خیابانی تأمل می‌کنند، تأمل نمی‌کردم، این بار در برابر همچو واقعه پیش‌پا افتاده‌ای یک لحظه دچار - نمی‌گویم درنگ - بلکه دچار تزلزل شدم و واماندم. بهترین راهی که می‌توانم آن را برای شما وصف کنم این است که بگویم یکی دو لحظه‌ای حس کردم که انگار به جای رفتن به مرکز یکی از قاره‌ها، در حال سفر کردن به مرکز زمین هستم.

«با کشتی بخاری فرانسوی‌ای راه افتادم که در تک‌تک بندرهای بی‌صاحبی که فرانسویها در آنجا دارند می‌ایستاد. هدف از آن هم، تا آنجا که عقلم قد می‌داد، پیاده کردن سرباز و عاملان خراج بود، همین و بس. ساحل را تماشا می‌کردم. هنگامی که ساحل از کنار کشتی سر می‌خورد و آدم به آن نگاه می‌کند، مثل این است که به معمایی می‌اندیشد. پیش‌رو قرار دارد - لبخندزنان، اخم‌کنان، خوشامدگویان، والا، پست، مبتذل یا وحشی، و همیشه هم به زبان بیزبانی می‌گوید که: بیا و بیاب. این ساحل کمابیش بی‌ترکیب بود، انگار که کار ساختن آن هنوز تمام نشده بود، و جلوه‌ای یکنواخت و عبوس داشت. حاشیه جنگل غول‌آسایی که رنگ سبز آن به قدری تیره بود که تقریباً سیاه می‌زد و با کف و جوش حاشیه دوزی شده بود و مستقیم، مانند خط نوار، آنقدر پیش می‌رفت تا آن دورهای دور کنار دریای آبی‌رنگی می‌رسید که مه‌کندپایی درخشش آن را تار کرده بود. آفتاب عین کوره‌آتش بود، زمین هم گویی بر اثر بخار برق می‌زد و آب از آن می‌چکید. اینجا و آنجا لکه‌های مایل به خاکستری و سفیدی که توی کف سفید توده شده بود و شاید هم پرچمی بر بالای آن در اهتزاز بود نمایان می‌شد. این لکه‌ها جمعیت نشینهایی بود چندصد ساله، و با این حال برگستره بکر پسزمینه از ته سنجاق بزرگتر نبود. راه می‌بریدیم، می‌ایستادیم، سرباز پیاده می‌کردیم؛ پیش می‌رفتیم،

عاملان خراج را پیاده می کردیم تا برای چیزی که بیابان فلک زده ای به نظر می آمد و آونکی حلبی در آن قرار داشت و چوب پرچمی توی آن گم شده بود، خراج تعیین کنند؛ سربازان بیشتری را پیاده می کردیم - تا احتمالاً مواظب عاملان خراج باشند. شنیدم که بعضی از آنها توی کف و جوش غرق شدند. حالا چه غرق شدند چه غرق نشدند، به نظر نمی آمد که کسی اهمیت داده باشد. همینطور به آنجا انداخته می شدند و ما همچنان پیش می رفتیم. هرروز، ساحل همان ساحل به نظر می آمد. مثل این بود که جنب نخورده ایم. ولی از جاهای مختلفی - جاهای تجاری - می گذشتیم که نامهایی مانند بسام گنده و پوپو کوچکه^{۲۲} داشتند؛ نامهایی که انگار مال نمایش سیاه بازی بود و جلو پیشزمینه مشئومی به اجرا درمی آمد. فراغت بال مسافر، جداماندگی من در میان این آدمهایی که هیچگونه رابطه ای با آنها نداشتم، دریای چرب و کندرو، و تیرگی بی تغییر ساحل، در میانه تلاش توهمی محزون و بی مفهوم، انگار مرا از حقیقت اشیاء دور می کرد. به گوش رسیدن گاهگاهی صدای کف و جوش، مانند گفتار برادر، مایه لذت مطلق بود. چیزی طبیعی بود که منطبق و معنا داشت. گاه و بیگاه قایقی که از ساحل می آمد، آدم را لحظه ای با واقعیت پیوند می داد. قایق را آدمهای سیاهپوست پارو می زدند. برق سفیدی چشمهایشان را از دور می دیدیم. داد می زدند، می خواندند؛ عرق از بدنشان سرازیر بود؛ صورتی مانند نقاب بیقواره داشتند - آن سیاهپوستها را می گویم؛ اما استخوان و عضله و چالاکی و چابکی حرکاتی داشتند که مانند کف و جوش کنار ساحل، طبیعی و واقعی بود. بودنشان در آنجا نیاز به بهانه نداشت. نگاه کردن به آنها مایه تسلای خاطر بود. اندک زمانی حس می کردم که هنوز هم به دنیای

واقعیات سر راست تعلق دارم. منتها چنین احساسی دیرپا نبود. چیزی پیش می آمد و آن را فراری می داد. یادم هست که یکبار به ناو جنگی ای برخوردیم که دور از ساحل لنگر انداخته بود. تو بگو یک آلونک هم آنجا نبود و ناو جنگی به بوته ها توپ شلیک می کرد. معلوم شد که فرانسویها در آن دور و برها به یکی از جنگهاشان سرگرمند. پرچم ناو جنگی مانند لته ای شل و ول می افتاد؛ لوله توپهای بلند شش اینچی از همه جای بدنه کوتاه ناو بیرون زده بود؛ امواج چرب و چیلی و پر از لجن، کاهلانه ناو را بالا می انداخت و به پایین ولش می کرد و دکلهای کوچولوی آن را نوسان می داد. این ناو در آن بیکرانگی تهی زمین و آسمان و آب ایستاده بود، که معلوم نبود برای چه آنجاست، و توی قاره ای توپ می انداخت. از یکی از توپهای شش اینچی، تاپ، گلوله ای در می رفت؛ شعله کوچکی زبانه می کشید و محو می شد، ذره ای دود سفید ناپدید می شد، پرتابه ریزی جیغ خفیفی می کشید - و هیچ اتفاقی نمی افتاد. امکان نداشت که اتفاقی بیفتد. نشانی از دیوانگی در این ماجرا بود و معرکه حالتی حزن آور و خنده دار داشت؛ و گفته یکی از سرنشینان کشتی هم که به لحن جدی اطمینانم می داد اردوگاه بومیان - که آنها را دشمن می خواند! - جایی پنهان از نظر قرار دارد، این حالت را از بین نبرد.

«نامه های مربوط را تحویل دادیم (شنیدم که از سرنشینان آن کشتی یکه و تنها هرروز سه نفر از تب می مردند) و به راهمان ادامه دادیم. در چند جای دیگر هم که اسمهای خنده داری داشتند کشتی را نگه داشتیم، جاهایی که دست افشانی و پاکوبی مرگ و تجارت در فضای راکد و آلوده ای که بی شباهت با فضای دخمه دم کرده ای نیست برپاست؛ و همینطور در سرتاسر کناره های ساحل بی ترکیبی که کف و جوش خطرناک آن را مرزبندی کرده، انگار که خود طبیعت خواسته باشد جلو راه متجاوزان را سد کند؛ و همچنین در رفت و بازگشت از

رودخانه‌ها که سیلان مرگ در زندگی بود و کناره‌های آن بر اثر فرسایش به گل تبدیل می‌شد و آب بر اثر غلظت لجن می‌شد، بردرختهای کج و معوج کرنا که انگار از فرط ناتوانی و نومیدی در برابر ما به خود می‌پیچیدند راه می‌بست. هیچ‌جا آنقدر توقف نمی‌کردیم که بتوانیم آن را خوب از نظر بگذرانیم، ولی حس حیرت مبهم و توانفرسایی بر من چیره شد. این سفر به زیارت ملال‌آوری شباهت داشت و نشانه‌هایی حاکی از این بود که در طی آن آدمی دچار کابوس می‌شود.

«از زمان راه افتادنمان تا وقتی که چشمم به رودخانه بزرگ افتاد، سی و اندی روز گذشته بود. نزدیک مقر حکومتی لنگر انداختیم. ولی پیش از رسیدن به دو صد میلی دورتر از آنجا کار من شروع نمی‌شد. برای همین معطل نکردم و رهسپار جایی شدم که سی میلی از آنجا دورتر بود.

«سوار کشتی بخاری کوچکی شدم که دریا رو بود. کشتیبان سوئدی بود و چون از دریانورد بودن من خبر داشت، از من خواست به عرشه بروم. جوان لاغر اندام و موبور و دژم چهره‌ای بود و موی درازی داشت و ملنگ راه می‌رفت. اسکله کوچکی توی خورده را که ترک کردیم، سری به تحقیر به سمت ساحل تکان داد و پرسید: «اینجا سر می‌کردی؟» گفتم: «آره.» افزود که: «این افراد حکومتی آدمهای نازنینی اند- نه؟» انگلیسی را با دقت تمام و تلخی بسیار تکلم می‌کرد. «بعضی آدمها برای بدست آوردن چند فرانک در ماه چه‌ها که نمی‌کنند. نمی‌دانم وقتی بالاتر از اینجا بروند چه بر سرشان می‌آید.» گفتم که منتظرم چنین چیزی را به زودی ببینم. با تعجب گفت: «که - این - طور!» با همان حالت ملنگ به طرف عقب کشتی آمد و چشمی هم هشیارانه به جلو انداخته بود. ادامه داد: «خیلی هم مطمئن نباش. همین چند روز پیش مردی را سوار کردم که توی راه

خودش را حلق آویز کرد. او هم سوئدی بود. «داد زدم: «خودش را حلق آویز کرد! تو را به خدا، آخر چرا؟» از نگاه هشیارانه اش به جلو دست نکشیده بود. «که می دانند؟ شاید خورشید، شاید هم این سرزمین، فوق تحملش بود.»

«عاقبت از تنگه ای گذشتیم. پرتگاهی سنگی پدیدار شد و پشته های خاک شوریده در کنار ساحل، خانه هایی روی تپه و خانه های دیگری، که شیروانی پوش بود، در میان زباله های حفاری یا آویخته به شیب تپه. مهمه دمادم سیلان تند رودخانه از بالا بر این عرصه ویرانی مسکون پرسه می زد. آدمهای بسیاری که بیشتر سیاه و لخت و عور بودند، مثل مورچه اینسو و آنسو در حرکت بودند. اسکله ای به داخل رود پیش رفته بود. گاه و بیگاه آفتاب کورکننده ای تمام این صحنه را در پرتو شعشعه ناگهانی غرق می کرد. یارو سوئدی گفت: «قرارگاه شرکت شما همین جاست»، و به سه ساختمان چوبی ساخلو مانندی که روی شیب سنگی قرار داشت به انگشت اشاره کرد. «اسباب و اثاثیه ات را برایت می فرستم. گفתי چهار جعبه؟ خوب. خداحافظ.»

«سر راهم به یک دیگ بخار رسیدم که توی علفها وول می خورد، آنوقت کوره راهی را دیدم که به بالای تپه منتهی می شد. کوره راه از مسیرش منحرف می شد و سبب آن سنگها و همچنین واگن قطار کوچولو موجهولویی بود که واژگون افتاده بود و چرخهایش هوا بود. یکی از چرخها افتاده بود. این واگن چنان مرده به نظر می رسید که انگار لاشه حیوانی است. تکه پاره های دیگری از ماشین آلات روبه فرسودگی و تلباری از ریلهای زنگ زده را سر راه خود دیدم. از سمت چپ، توده ای درخت نقطه سایه داری ساخته بود. در این نقطه چیزهای سیاهی به نظر می رسید که به رنجوری می جنبیدند. چشمم سیاهی رفت، کوره راه شیب داشت. از سمت راست بوقی دمیده شد

و دیدم که آدمهای سیاهپوست پا به دو گذاشتند. انفجار شدید و خفه‌ای زمین را لرزاند، حلقه‌ای دود از پرتگاه بیرون آمد، همین و همین. تغییری در سطح سنگ پدید نیامد. داشتند راه آهن می‌ساختند. پرتگاه سد راه نشده بود؛ اما این انفجار بی‌هدف تنها کاری بود که انجام می‌گرفت.

«جرنگ جرنگ کم صدایی از پشت سرم سبب شد سر برگردانم. شش مرد سیاه به ستون یک پیش می‌رفتند و خودشان را به زحمت از کوره‌راه بالا می‌کشاندند. شق و رق و آهسته راه می‌رفتند و سبدهای کوچک پر از خاک را روی سرشان میزان کرده بودند و صدای جرنگ جرنگ با قدم‌هایشان همخوانی می‌کرد. لنگهای سیاهی دور کمرشان بسته بودند و دنباله کوتاه لنگ از پشت سر مانند دم پس و پیش می‌رفت. تک تک دنده‌هایشان پیدا بود و مفصلهای بدن آنها به گره طناب شباهت داشت. تک تک آنها قلاده آهنی به گردن داشتند و با زنجیری به هم متصل شده بودند که حلقه‌های آن تاب می‌خورد و به صدایی موزون جرنگ جرنگ می‌کرد. صدای انفجار دیگری از پرتگاه ناگهان مرا به یاد همان ناو جنگی انداخت که دیده بودم و داشت به داخل قاره‌ای توپ می‌انداخت. صدا همان صدای شوم بود؛ منتها دشمن شمردن این آدمها اصلاً در ذهن نمی‌گنجید. آنها را جانی می‌نامیدند و قانون اهانت دیده مانند گلوله‌های توپ کذایی به صورت راز لاینحلی از دریا، به سراغشان آمده بود. با هم از سینه‌های نحیفشان نفس نفس می‌زدند، پره‌های بینی سخت گشاده‌شان می‌لرزید و چشم‌هایشان مانند سنگ به بالای تپه دوخته شده بود. از فاصله شش اینچی من، بی‌هیچ نگاهی، با همان بی‌اعتنایی کامل و مرگ‌آسای وحشیان ناشاد گذشتند. پشت سر این ماده خام، یکی از اصلاح‌یافتگان، که محصول نیروهای تازه در کار بود، با اخم و تخم قدم برمی‌داشت و تفنگی را از وسط در دست

گرفته بود. کت او نیفورمی به تن داشت که یکی از دگمه هایش افتاده بود و همین که مرد سفیدپوستی را در کوره راه دید، تفنگش را به چابکی روی دوش انداخت. این کار او از روی احتیاط بود و بس، چون سفیدپوستها از دور آنقدر به هم شباهت دارند که مرا با رییس خودش عوضی گرفته بود. بدون درنگ اطمینانش دادم و او هم نیشش را نابکارانه تا بناگوش باز کرد و دندانهای سفیدش را نمایان ساخت، و پس از اینکه نگاهی به تفنگش انداخت، چنین می نمود که مرا همدست امانت والای خویش گرفته است. آخر من هم پاره ای از غایت بزرگ این اقدامات والا و عادلانه بودم.

«به جای اینکه بالا بروم، برگشتم و از سمت چپ پایین رفتم. نظرم این بود که پیش از بالا رفتن از تپه بگذارم آن گروه به زنجیر بسته از دیده دور شود. می دانید که من هرچه باشم دل نازک نیستم. مجبور به حمله و دفاع از خود بوده ام. بنابه مقتضیات نوع زندگی ای که کورکورانه به آن کشیده شده بودم، ناگزیر بوده ام که گاهی مقاومت کنم و گاهی حمله کنم - و این تنها یک راه مقاومت است - بی آنکه حساب کنم به چه قیمتی تمام می شود. دیو خشونت و دیو طمع و دیو شهوت را دیده ام. ولی به ستارگان سوگند که این دیوهایی که آدمها - آره، آدمها - را زیر نگین می گرفتند و به پیش می راندند، دیوهای زورمند و شهوتران و سرخ چشمی بودند. ولی روی این تپه که ایستاده بودم، پیش بینی کردم که زیر آفتاب کورکننده آن سرزمین با دیو ناز پرورد و متظاهر و کم سوچشمی آشنا می شوم که شرزه و بی رحم و احمق است. به میزان موزیگری اش هم چند ماه بعد و هزار میل دورتر از اینجا پی می بردم. در حال، وحشت زده ایستاده بودم، انگار بر اثر هشدار. دست آخر با قوس کج از تپه پایین آمدم و به طرف درختانی که دیده بودم رفتم.

«کسی چاله گت و گنده ای را در سرایشی تپه کنده بود، که خوب

شد توی آن نیفتادم. هرچه هم فکر کردم نتوانستم حدس بزنم که هدف از آن چه بوده. نه معدن سنگ بود و نه هم گود ماسه. چاله بود، همین. چه بسا که مربوط می شد به خواست انسان دوستانه به کار گماردن جانیان. نمی دانم. آنوقت کم مانده بود بیفتم توی آبکند بسیار باریکی که در دامنه تپه شکافی بیش نبود. معلوم شد که مقدار زیادی لوله فاضلاب که برای زیرسازی جمعیت نشین وارد شده آنجا ریخته است. یکی اش نبود که نشکسته باشد. بشکن بشکن بلهوسانه ای بود. عاقبت رسیدم زیر درختها. قصدم این بود که لحظه ای توی سایه قدم بزنم؛ ولی همینکه رفتم توی سایه، مثل این بود که پا به دایره تیره دوزخ نهاده ام. سیلان تند رودخانه در آن نزدیکیها بود و همه مه بی وقفه و بی تغییر و شتابنده و هجوم آورنده ای آرامش حزن آور بیشه را، که در آن پرنده پر نمی زد، انباشته از صدای اسرارآمیزی می کرد - گویی صدای گامهای شتابناک زمین جنبان ناگهان بلند شده بود.

«هیكلهای سیاه بین درختها کز کرده بودند، دراز کشیده بودند، نشسته بودند، به تنه درختها تکیه داده بودند، به زمین چنگ زده بودند و نیمی از بدنشان پیدا و نیم دیگر در نور تیره ناپیدا بود. حالت قیافه شان گویای درد و وانهادگی و نومیدی بود. مین دیگری روی پرتگاه منفجر شد و پشت سر آن زمین زیر پایم اندک لرزه ای کرد. کار داشت پیش می رفت. کار! اینجا هم جایی بود که بعضی از آدمهای وردست به آن پناه آورده بودند که بمیرند.

«آنها داشتند یواش یواش می مردند - این که روشن روشن بود، دشمن نبودند، جانی هم نبودند، حالا دیگر دخلی به آدمیزاد نداشتند، - هیچ چیز جز اشباح سیاه مرض و قحطی نبودند، که درهم برهم توی تیرگی سبزگون دراز کشیده بودند. اینها را که با مشروعیت قراردادهای موقت از پستو پسله های ساحل آورده بودند و در محیط های نامناسب گم شده بودند و غذای ناموافق با طبع

می خوردند، مریض می شدند، از کارآیی می افتادند و آنوقت می گذاشتند که کشان کشان از آنجا بروند و بیاسایند. این هیکلهای محتضر مثل هوا آزاد بودند - و تقریباً هم به همان اندازه رقیق. اندک اندک متوجه برق چشمها در زیر درختها شدم. آنوقت به پایین که نگاه کردم، صورتی را دیدم که نزدیک دستم بود. پیکر استخوانی سیاه یک شانه اش را به درخت تکیه داد و تمام قد یله شد و آهسته آهسته پلکهایش را بلند کرد و با چشمهای گودافتاده اش نگاهم کرد، چشمهایی درشت درشت و خالی، نوعی سوسوی کور و سفید در اعماق مردمکها، که اندک اندک خاموش شد. این آدم به نظر جوان می آمد - بگویی نگویی پسری - ولی می دانید که گفتن سن و سال چنین آدمهایی دشوار است. دیدم که کار دیگری از دستم بر نمی آید جز اینکه یکی از آن بیسکویتهای مرحمتی جناب سوئدی را که توی جیبم بود به او تعارف کنم. انگشتهایش آرام آرام روی آن جمع شد و آن را گرفت - حرکت دیگری نکرد، نگاه دیگری هم نینداخت. تکه ای نخ پشمی سفید دور گردنش انداخته بود - چرا؟ از کجا آورده بود؟ نشان بود - زینت بود - طلسم بود - کفاره گناه بود؟ اصلاً اندیشه ای در آن دخیل بود؟ دور گردن سیاهش جلوه حیرت آوری داشت، آن تکه نخ سفید را می گویم که مال آنسوی دریاها بود.

«نزدیک همان درخت دو بسته زاویه حاده دیگر نشسته و پاهایشان را جمع کرده بودند. یکی از آنها که چانه برزانو نهاده بود، به شیوه ای بیرون از تحمل و ترسناک، مات مات نگاه می کرد. کاکا شبخش پیشانی برزانو گذاشته بود، انگار که خستگی مفرط براو چیره شده باشد. دیگران هم گله به گله و در حالتی مختلف چنگوله افتاده بودند، آنچنان که در تصویری از قربانیان قتل عام یا طاعون. همچنان که وحشت زده ایستاده بودم، یکی از این موجودات روی چهار دست و پا بلند شد و چهارچنگولی به طرف رودخانه راه افتاد که آب بخورد.

با دست آب را هورت کشید، آنوقت بلند شد و چهار زانو زیر آفتاب نشست و اندکی بعد سر پشمالویش را روی استخوان سینه انداخت.

«دیگر نمی خواستم توی سایه ول بگردم و شتابان به طرف قرارگاه راه افتادم. نزدیک ساختمانها که رسیدم مرد سفیدپوستی را دیدم. آراستگی لباس او چنان برایم غیرمنتظره بود که فکر کردم دارم خواب می بینم. یقه آهاردار بلندی دیدم و سر آستینهای سفید و کت آلباکای روشن و شلوار سفیدبرفی و کراوات تمیز و پوتین واکس زده. منهای کلاه. موی سر، فرق باز کرده و شانه شده و بریانتین زده، زیر چتر آستر سبزی که دست سفید گنده ای آن را گرفته بود. طرفه آدمی بود، و قلمدانی پشت گوشش داشت.

«با این اعجوبه دست دادم، و معلوم شد که سر حسابدار شرکت است و تمام حساب و کتابها در این قرارگاه صورت می گیرد. لحظه ای بیرون آمده بود تا، به قول خودش «توی هوای آزاد نفسی» بکشد. گفته اش طنین غریب و شگفت آوری داشت و از پشت میزنشینی حکایت می کرد. از زبان این آدم بود که نخستین بار نام کسی را شنیدم که با خاطره های آن زمان سخت گره خورده است. و اگر غیر از این بود ذکری از او به میان نمی آوردم. وانگهی این یارو مورد احترامم بود. آره؛ به یقه و سر آستینهای گشاد و موهای شانه خورده اش احترام می گذاشتم. راستش به مانکن آرایشگرها می برد، منتها در چنان سرزمینی که قاتل روحیه بود ظاهرش را حفظ کرده بود. به این می گویند جربزه. یقه آهاردار و پیراهن پفی اش نشان از کمالات او داشت. نزدیک سه سالی می شد که اینجا آمده بود. بعداً نتوانستم خودداری کنم و ازش پرسیدم که چطور پارچه کتانی را اینجور شیک و پیک درآورده ای؟ قدری رنگ به رنگ شد و محجوبانه گفت: «مدتی است که داشتم به یکی از زنهای بومی دور و بر قرارگاه یاد می داده ام. سخت بود. ذوق این کار را نداشت.» به

این ترتیب این آدم راستی راستی به توفیقی دست یافته بود. برای دفتر دستکهایش هم، که زرورق پیچ بود، از جان و دل مایه می گذاشت.

«هرچیز دیگری توی قرارگاه افتضاح بود، - سرها، چیزها، ساختمانها. دسته دسته زنگیهای گردآلود پا پهن سر می رسیدند و از آنجا می رفتند. نهری از کالای تولیدی، پنبه به دردنخور، مهره و مفتول برنجی به اعماق تاریکی فرستاده می شد و به جای آن جویباری از عاج نفیس می آمد.

«از روی ناچاری ده روز در این قرارگاه منتظر ماندم که قرنی بر من گذشت. توی کلبه ای در محوطه سر می کردم. منتها برای گریز از اوضاع آشفته، گاهی به دفتر حسابدار می رفتم. دفتر کارش را با تخته چوبهای افقی ساخته بودند و تخته ها را آنقدر بد روی هم سوار کرده بودند که وقتی روی میز تحریر بلندش خم می شد، باریکه های نور خورشید از گردن تا قوزک پایش را راه راه می کرد. برای تماشای بیرون نیازی به باز کردن کرکره های بزرگ نبود. آنجا هم هوا داغ بود. مگسهای گنده دیوصفتانه وزوز می کردند. نیش نمی زدند، بلکه خنجر می زدند. معمولم این بود که روی زمین بنشینم و حسابدار هم با ظاهر بی نقص (حتی قدری هم عطر مالیده) روی عسلی بلندی می نشست و هی می نوشت. گاهی هم از جا بلند می شد و کش و قوسی به خودش می داد. هر وقت هم مریضی را (که مأمور از کار افتاده ای از ته ته های آن دیار بود) با تخت روان می آوردند و آنجا می گذاشتند، مختصر ملالتی بروز می داد و می گفت: «ناله های این مریض حواسم را پرت می کند. تازه بدون آن هم توی این آب و هوا خیلی خیلی برای آدم سخت است که جلو خطاهای دیوانی را بگیرد.»

«روزی از روزها، بدون آنکه سرش را بلند کند، گفت: «توی مرکز آقای کورتز^{۲۳} را بدون شک خواهی دید.» در جواب سؤال من

که آقای کورتزکیست، گفت: مأمور طراز اول است. و همینکه متوجه شد با این مختصر قانع نشده‌ام، قلمش را فرو گذاشت و آرام آرام به گفته افزود: «شخص بسیار جالب توجهی است.» با سؤالهای بیشتر ازش درآوردم که آقای کورتز در حال حاضر عهده‌دار پست تجاری، آنهم چقدر با اهمیت، در سرزمین اصلی عاج است، «در ته‌های آنجا. تمام عاجهایی را که دیگران می‌فرستند رویهم بگذاریم می‌شود اندازه‌عاجی که او روانه می‌کند....» و کار نوشتنش را از سر گرفت. یارو مریض از شدت ناخوشی نای نالیدن نداشت. مگسها در آرامش کامل وزوز می‌کردند.

«یکهو زمزمه‌فزاینده‌صداها و کوبش محکم پاها بلند شد. کاروانی رسیده بود. بل و بل خشن صداها ناهنجار از آن طرف تخته‌ها مثل توپ ترکید. باربران همه با هم حرف می‌زدند و صدای ماتم گرفته‌سر حسابدار را از میان این قیل و قال شنیدم که آن روز برای بار بیستم به حالت گریه می‌گفت: «کارم را ول می‌کنم....» آرام آرام از جا بلند شد و گفت: «چه محشر خری است.» بی سرو صدا به آنطرف اتاق رفت تا به یارو مریض نگاهی بیندازد و همینکه برگشت، به من گفت: «نمی‌شنود.» من که یکه خورده بودم، پرسیدم: «چی! مرده؟» در کمال خویشتن‌داری جواب داد: «نه، هنوز نه.» بعد سری تکان داد و با اشاره به جار و جنجالی که توی محوطه‌قرارگاه برپا بود، گفت: «وقتی که وارد کردن ارقام صحیح به دفتر در حکم ضرورت است، آدم از دست آن وحشیها به جان می‌آید و می‌خواهد سر به تنشان نباشد.» لحظه‌ای اندیشناک برجای ماند و سپس ادامه داد: «آقای کورتز را که دیدی از قول من به ایشان بگو که اینجا همه چیز» - نگاهی به میز تحریر انداخت - «بروفق مراد است. خوش ندارم برایش نامه بنویسم - با این نامه‌برهایی که ما داریم و آدم نمی‌داند نامه‌اش به دست کی می‌افتد - در آن قرارگاه مرکزی.» با آن

چشمهای ملایم و ورق‌نبدیده‌اش لحظه‌ای بروبر نگاهم کرد و از نو گفت: «آه، او بالا می‌رود، آن بالا بالاها. طولی نمی‌کشد که توی دم و دستگاه برای خودش کسی می‌شود. رأی آن بالاییها - می‌دانی که، اعضای شورا در اروپا- براین تعلق گرفته.»

«به کارش رو آورد. سر و صدای بیرون خوابیده بود و همینکه می‌خواستم بیرون بروم، کنار در ایستادم. مأمور معاود در وزوز بی‌وقفه مگسها گلگون و بیهوش دراز کشیده بود. مأمور دیگر، که روی دفاترش خم شده بود، اقلام معاملات صددرصد درست را بی‌غلط وارد می‌کرد. و پنجاه پا زیر آستانه در نوک درختان بیشه زار مرگ را می‌دیدم.»

«روز بعد با کاروان شصت نفره‌ای، به قصد کوبیدن دویست میل راه با پای پیاده، آن قرارگاه را عاقبت ترك کردم.»

«در این باره قصه دراز نمی‌کنم که بی‌فایده است. همه جا کوره‌راه و کوره‌راه؛ شبکه‌تینده‌ای از کوره‌راههای گسترده بر زمین خالی، لابلای علفهای بلند، لابلای علفهای سوخته، لابلای درختزارها، پایین و بالای آبکندهای زمهریر، بالا و پایین تپه‌های سنگی تفتیده از گرما؛ و انزوا، انزوا، نه آدمی، نه کلبه‌ای. اهالی از مدتها پیش به چاک زده بودند. آخر اگر عده‌زیادی زنگی ناشناس و مسلح به انواع و اقسام سلاحهای ترسناک یکهو راه بیفتند و بخواهند از دیل^{۲۴} به گریوسند بروند و از چپ و راست یقه‌دهاتیها را بگیرند و آنها را به بردن بار وادارند، گمان می‌کنم که آن دور و برها هرچه مزرعه و کلبه است به زودی خالی می‌شود. منتها اینجا سرپناهما هم از بین رفته بود. با این حال از توی چند دهکده متروک گذشتم. در ویرانه‌کپرها حالت کودکانه و رقت‌انگیزی بود. روز از پس روز، با کوبیدن و کشیده شدن

شصت جفت پای پتی پشت سر من ، و هر جفت پا هم در زیر بار شصت پاوندی. چادر بزن ، بپز ، بخواب ، چادر برچین ، راه بیفت. گاه و بیگاه باربری قبض روح شده در حین بار کشیدن ، خفته در لای علفهای بلند نزدیک کوره راه ، قمقمه خالی آب و چوبدستی بلندی هم نهاده در کنارش. دوروبر و بالا سکوتی سنگین. شاید در شبی آرام ارتعاش طبلهایی از دوردست ، در حال خاموشی گرفتن و قوت گرفتن ، ارتعاشی دامنه دار ، خفیف ؛ صدایی خوفناک ، تضرع آمیز ، پرمعنا و وحشی - و شاید هم با معنایی به اندازه معنای صدای ناقوس در سرزمین ترسایان ، عمیق. یکباری هم مرد سفیدپوستی با اونیفورم دگمه باز ، سخت مهمان نواز و شنگول - اگر نگوییم مست - که با قراول یساول زنگباریهای لندهور در کوره راه اردوزده بود. می گفت : دارم به کار مرمت جاده رسیدگی می کنم. والله تا آنجا که من دیدم نشانی از جاده یا مرمت جاده نبود ، مگر اینکه جسد زنگی میانسالی را ، با سوراخ گلوله در پیشانی ، که سه میل دورتر ، پایم به آن گیر کرد و سکندری جانانه ای خوردم ، بشود به حساب پیشرفت پایدار گذاشت. سفیدپوستی هم رفیق راهم بود که آدم بدی نبود ، ولی زیادی چاق بود و فرسنگها دور از آب و آبادانی در تپه سارهای داغ غش می کرد و از این اخلاق او سخت کلافه می شدم. آخر ببینید ، آدم از این کار حرصش بالا می آید که بخواهد کتش را مانند چتر سایبان سر کسی بکند که دارد به هوش می آید. یکبار نتوانستم جلو خودم را دیگر بگیرم و ازش پرسیدم : آخر بگو ببینم به چه قصدی اینجا آمده ای ؟ به شماتت گفت : « که پول در بیاورم. پس چی خیال کرده ای ؟ » بعدش دچار تب شد و ناگزیر باید توی ننوی آویخته به دیرکی حمل می شد. از آنجا که وزنش ۲۲۴ پاوند بود ، بگومگویم با باربرها تمامی نداشت. قدم از قدم برنمی داشتند ، دست به فرار می زدند ، شبانه با بارشان یواشکی در می رفتند - یعنی شورش حسابی. برای همین یک

روز غروب به انگلیسی همراه با ایما و اشاره داد سخن دادم و هیچیک از اشاره‌ها از نگاه شصت جفت چشم روبه‌رویم پنهان نماند و صبح روز بعد نو را قشنگ جلو آنها راه انداختم. یک ساعت بعد بالای سر بساط رسیدم که توی بوته واژگون شده بود - آن یارو، نو، آه و افغان، پتو، وحشت. دیرك سنگین پوست دماغ بی‌زبانش را برده بود. سخت مشتاق بود که کسی را بکشم، متتها اثری از آثار باربرها آن نزدیکیها یافت نمی‌شد. به یاد دکتر پیر افتادم - «مشاهده تغییرات دماغی آدمها - در صورتی که در جا امکان آن می‌بود - به نفع علم تمام می‌شد.» حس کردم که دارم از نظر علمی جالب می‌شوم. با این حال، این چیزها دردی را دوانمی‌کند. روز پانزدهم باز هم چشمم به رود بزرگ افتاد و لنگان لنگان وارد قرارگاه مرکزی شدم. کنار مردابی قرار داشت که خارزار و بیشه دور تا دورش را گرفته بود. یک طرفش را گل بدبو احاطه کرده بود و پرچین بدریختی از نی هم سه طرف دیگرش را. دروازه‌ای که داشت منحصر بود به یک شکاف وانهاده. و نخستین نگاه به این محل کافی بود که آدم را متوجه کند که خیمه شب‌باز همان دیو‌نازپرورد است. سفیدپوستهایی که چوبدستی بلند به دست داشتند از ساختمانها شلنگ انداز ظاهر می‌شدند و می‌آمدند بالا تا نگاهی به من بیندازند و بعد برمی‌گشتند و جایی از دیده پنهان می‌شدند. یکی از آنها که آدم جوشی چهارشانه‌ای بود و سبیل سیاه داشت، همینکه از اسم و رسم من باخبر شد، پس از پرچانگی و حاشیه‌روی بسیار گفت که قایقت ته رودخانه است. سر جا خشکم زد. چی، چطور، چرا؟ آره، طوری نیست. خود مدیر آنجا بود. همه چیز روبه‌راه است. «همه سنگ تمام گذاشته اند!» - و هیجان‌زده گفت: «بدون معطلی برو به دیدن مدیر کل. منتظر است!»

«درجا به اهمیت اصلی آن کشتی شکستگی پی نبردم. گمانم حالا پی برده‌ام، ولی مطمئن نیستم - اصلاً و ابداً. فکرش را که می‌کنم،

می بینم که راستی راستی قضیه اینقدر احمقانه بود که اصلاً نمی شد آن را طبیعی به حساب آورد. ولی خوب.... اما در آن لحظه همین قدر به نظرم آمد که مایه دردسر و زحمت است. قایقم به گل نشسته بود. سه روز پیش قایقران داوطلبی آنها را در یک حوری شتابان به قسمت علیای رود می برد. مدیر هم توی قایق بوده. و هنوز سه ساعت نگذشته بود که ته قایقم را به سنگ می زنند و شکاف برمی دارد و نزدیک کناره جنوبی به گل می نشیند. از خودم پرسیدم حالا که قایقت از دست رفته، قرار است آنجا چکار کنی؟ راستش، این خودش کلی کار بود که توی رودخانه را بگردم و قایقم را بیرون بکشم. ناچار بودم که فردای آن روز دست به کار شوم. و همین، بعلاوه تعمیرات، پس از آوردن قطعات به قرارگاه، چند ماهی برد.

«نخستین گفتگویم با مدیر تماشایی بود. آن روز صبح، بیست میل راه آمده بودم و اصلاً تعارف نکرد که: بنشین. هیکل و قیافه و طرز رفتار و صدایش تعریفی نداشت. قد متوسطی داشت و بنیه اش هم معمولی بود. چشمهایش به رنگ آبی معمولی بود، منتها شاید بسیار سرد، و از آنها برمی آمد که نگاهی به برآیی و سنگینی تبر به آدم بیندازند. ولی در این جور مواقع هم دیگر اعضای بدنش انگار از خود سلب نیت می کردند. سوای این، حالت محوی روی لبهایش بود که به تعریف نمی آمد، پنهانکارانه بود - لبخند بود - لبخند نه - آن را به یاد دارم ولی از وصفش ناتوانم. این لبخند ناآگاهانه بود، هر چند پس از بیرون آمدن کلمه ای از دهان او لحظه ای رنگ می گرفت. مانند مهری که بر کلمات می زنند تا معنای عبارات پیش پا افتاده را راز سر به مهری جلوه دهند، لبخند او هم در آخر حرفهایش می آمد. تاجری معمولی بود که از جوانی به بعد در این قسمتها استخدام شده بود - همین و نه بیش. فرمانش مطاع بود، با این حال نه دوستی، نه ترس، و نه هم حرمت برمی انگیخت. تشویش برمی انگیخت. خودش بود!

تشویش. بدگمانی نه - تشویش، همین - نه چیز دیگر. شما که خبر ندارید چنین... چنین... استعدادی چقدر کارساز است. برای سازمان دهی، ابتکار یا حتی نظم، استعداد نداشت. شاهدش هم وضع اسفبار قرارگاه. نه سواد داشت، نه هوشی. به این مقام رسیده بود - چرا؟ شاید بخاطر اینکه به عمرش ناخوش نشده بود... سه دوره سه ساله را آنجا خدمت کرده بود... چون حفظ سلامت کامل، در جایی که همگان سلامت از دست می دهند، خودش نوعی قدرت است. وقتی مرخصی می گرفت و به وطن می رفت، آنقدر عیاشی می کرد که دست همگان را از پشت می بست. عین اینکه ملوانی به ساحل آمده باشد - متها با تفاوت - در ظاهر. این را آدم از صحبت اتفاقی اش درمی یافت. سرمنشأ چیزی نبود. غیر از گرداندن کارهای اداری کار دیگری از او بر نمی آمد. ولی آدم معرکه ای بود، آنهم بخاطر این چیز کوچک که آدم محال بود بداند چه چیزی جلو همچو آدمی را می تواند بگیرد. هرگز این راز را بروز نمی داد. شاید میان تهی بود. چنین ظنی آدم را به تأمل وامی داشت - چون در آنجا منهیاتی در کار نبود. یکبار که انواع و اقسام بیماریهای گرمسیری دمار از روزگار تک تک مأموران قرارگاه درآورده بود، صدای او را شنیده بودند که می گفته: «آدمهایی که راه می افتند و اینجا می آیند، بهتر است که امعا و احشا نداشته باشند.» مهر لبخند کذایی اش را برگفته اش می گذارد، انگار که دری بوده باشد که به تاریکی تحت اختیارش گشوده شود. آدم خیال می کرد چیزهایی دیده است - ولی مهر گذاشته شده بود. یک وقت که از دست سفیدپوستها که به وقت خوردن غذا بر سر جا دعواشان تمامی نداشته حوصله اش سر می رود، دستور می دهد میزگرد بسیار بزرگی بسازند و به همین سبب لازم می آید که خانه خاصی ساخته شود. این خانه، محل غذاخوری قرارگاه شده بود. جایی که می نشست، صدر بود - بقیه جاها به

حساب نمی آمد. آدم حس می کرد که اعتقادش چنین است و دیگرگون نمی شود. نه باادب بود، نه بی ادب. ساکت بود. به «پادو» اش - که کاکاسیاه جوان خوب چریده ای از اهالی ساحل بود - اجازه می داد که جلو چشم خودش با سفیدپوستها گستاخی و بی ادبی پیش گیرد.

«همینکه مرا دید بنا کرد به گفتن. توی راه خیلی معطل کرده ای. دیگر درنگ جایز نبود. ناچار شدم بدون تو شروع کنم. به قرارگاههای بالادست رودخانه باید کمک می رساندم. دیگر از بس تأخیر شده که نمی دانم کی زنده است و کی مرده و آنجا چطوری سر می کنند - و چه و چه. به توضیحات من وقتی نمی گذاشت و، در حالی که با لوله لاک و مهر بازی می کرد، چند بار تکرار کرد که اوضاع «خیلی وخیم، خیلی وخیم» است. شایع شده که یکی از قرارگاههای خیلی مهم به مخاطره افتاده، و سرکرده آن، آقای کورتز، مریض شده. خدا کند که شایعه صحت نداشته باشد. آقای کورتز.... دیگر داشت کفرم درمی آمد. با خود گفتم: مرده شور کورتز را ببرند. به میان حرفش درآمدم و گفتم: وصف آقای کورتز را در ساحل شنیده ام. زمزمه کنان به خودش گفت: «خوب، که حرفش آنجا هم هست.» آنوقت باز هم بنای گفتن گذاشت که راستی راستی آقای کورتز بهترین مأموری است که دارم. نظیر ندارد. اهمیت بسیار بزرگی برای شرکت دارد. اینها را برای این می گفت که من متوجه دلواپسی اش بشوم. گفت که «خیلی، خیلی ناراحت» ام. راستش توی صندلی اش قدری وول خورد و گفت: «آره، آقای کورتز!» و لوله لاک و مهر را شکست و گویا از این پیش آمد متعجب شد. دیگر اینکه می خواست بداند «چقدر طول می کشد که...» از نو توی حرفش درآمدم. ببینید، دیگر از گرسنگی و سر پا ماندن داشتم بی ادب می شدم. گفتم: «من از کجا بدانم؟ هنوز که هنوز است قایق شکسته را ندیده ام - بدون شک چند

ماه. « اینهمه گفتگو به نظرم آنقدر بیهوده می آمد که نگو. گفت: «چند ماه. خوب، بگذار بگوییم سه ماه طول می کشد که بتوانیم دست به کار شویم. آره. برای مقصود کفایت می کند.» از کلبه اش بیرون زد (در کلبه ای گلی که ایوانمانندی داشت تک و تنها سر می کرد) و زیر لب بد و بیراه نثارش می کردم. ابله و راجی بیش نبود. بعدها که در کمال حیرت معلوم شد با چه دقتی زمان لازم برای «مقصود» را برآورد کرده، گفته ام را پس گرفتم.

«روز بعد رفتیم سر وقت کار و، به قول معروف، به آن قرارگاه پشت کردم. به نظرم رسید که تنها به این ترتیب است که دستم از واقعیات رستگاری بخش زندگی کوتاه نمی شود. با این حال لازم است که آدم گاهی به دور و بر نگاهی بیندازد؛ و آنوقت بود که این قرارگاه را دیدم و این آدمها را که بی هدف زیر آفتاب راه می رفتند و محوطه را گز می کردند. گاهی از خودم می پرسیدم که مقصود از این کار چیست. آنها با چوبدستیهای بلند و مسخره در دستهایشان، مانند گروهی زایر بی ایمان در طلسم حصار پوسیده ای، این سو و آن سو پرسه می زدند. کلمه «عاج» در هوا طنین می انداخت، زمزمه می شد، با آه بیرون می آمد. آدم خیال می کرد که دارند به آستان آن نیایش می کنند. ته رنگی از حرص ابلهانه مانند بوی عفن مردار از میان آن می وزید. به پیر و پیغمبر که به عمرم چیزی ندیده بودم که اینقدر غیر واقعی باشد. بیرون از اینجا هم بیابان خاموشی که گرد بر گرد این نقطه صاف شده زمین قرار داشت جلوه ای بزرگ و مغلوب نشدنی برایم داشت، مانند شر یا حقیقت، که سر آمدن مهلت این تاخت و تاز موهوم را با حوصله انتظار می کشید.

«از این ماهها چه بگویم که نگفتنش بهتر است. انواع و اقسام چیزها پیش آمد. شامگاه یک روز، انبار علوفه ای که پر از چیت و پارچه نخی گلدار و مهره و، نمی دانم چه چیز دیگر، بود یکهو آتش

گرفت و چنان شعله ای از آن برآمد که آدم خیال می کرد زمین دهان باز کرده است تا تمام آن خرت و پرتها را به آتش قهر بسوزاند. کنار قایق اوراق شده ام داشتیم آرام آرام پیپ دود می کردم و دیدم که جملگی آنان زیر روشنایی دست برافراشته اند و مانند دلکها جست و خیز می کنند. در همین وقت، یارو جوان چهارشانه سبیلو که یک دلو حلبی در دست داشت شتابان به طرف رودخانه آمد و با اطمینان به من گفت که همگی دارند «سنگ تمام می گذارند»، و یک لیتری آب با دلو برداشت و از نو به عجله برگشت. متوجه شدم که ته دلوش سوراخ است.

«گردش کنان راه افتادم. عجله ای در کار نبود. آخر، آن انبار مثل قوطی کبریت منفجر شده بود. از همان اولش هم پیدا بود که فاتحه اش خوانده است. شعله، جست زنان، بالا گرفته؛ همگان را عقب رانده، همه چیز را مشتعل کرده- و از لهیب افتاده بود. انبار به صورت تل خاکستری درآمده بود و شراره هایش برق می زد. در همان نزدیکیها، یکی از زنگیها را داشتند کتک می زدند. می گفتند که آتش سوزی زیر سر او بوده. با راست و دروغش کاری ندارم. چنان جیغی می زد که دل آدم ریش ریش می شد. پس از آن او را دیدم که تا چند روز توی یک گله سایه می نشست و بسیار رنجور به نظر می رسید و سعی می کرد سلامتیش را بازیابد: بعدش بلند شد و راه افتاد- و بیابان هم بی هیچ سر و صدایی از نو او را در آغوش گرفت. همینکه از تاریکی به تل خاکستر نزدیک شدم، خودم را پشت سر دو نفریافتم که داشتند با هم حرف می زدند. نام کورتز به گوشم خورد و سپس این کلمات را شنیدم: «از این حادثه ناگوار به نفع خودت استفاده کن.» یکی از آن دو شخص مدیر بود. سلامش گفتم. گفت: «به عمرت همچو چیزی دیده ای- هان؟ باور نکردنی است»، و راهش را کشید و رفت. دومی نرفت. مأمور طراز اولی بود، جوان و آقامنش و قدری

هم تودار، که ریش کوچولوی دوشقه و دماغ عقابی داشت. با مأمورهای دیگر نمی جوشید و آنها هم می گفتند که جاسوس مدیر است. و اما من، قبلاً با او یک کلمه هم حرف نزده بودم. با هم سر صحبت را باز کردیم و یواش یواش راه افتادیم و از آن ویرانه و صدای هس هسش دور شدیم. آنوقت از من خواست به اتاقش، که در ساختمان اصلی قرارگاه قرار داشت، برویم. کبریتی کشید و از روشنایی آن دیدم که این اشرافی جوان علاوه بر جعبه آرایش نقره نشان، یک عدد شمع درسته را در اختیار دارد. آخر در آن زمان مدیر تنها کسی بود که مثلاً حق استفاده از شمع را داشت. دیوارهای گاه گلی را بوریا پوشانده بود؛ مجموعه ای از نیزه و زوبین و سپر و چاقوی غنیمتی به دیوارها آویخته بود. کاری که به او محول شده بود، خشت زنی بود - یعنی اینجوری به من گفته بودند؛ منتها دریغ از یک تکه خشت در آن قرارگاه. ایشان هم یک سالی بیشتر می شد که آنجا بود - و انتظار می کشید. انگار بدون چیزی، نمی دانم چی - شاید، گاه - خشت زدن نمی توانست. باری، گاه در آنجا پیدا نمی شد و بعید هم بود که از اروپا بفرستند، و معلوم نشد که انتظار چه چیزی را می کشید. شاید نزول چیزی از آسمان. با این حال، جملگی شان - جملگی شانزده یا بیست زایر - منتظر چیزی بودند. و به شرفم قسم که، از نحوه برداشت آنها، به نظر نمی رسید که اشتغال نامناسبی بوده باشد، هرچند - تا آنجا که بینش من می رسید - تنها چیزی که نصیبشان می شد بیماری بود. آنها با غیبت گویی و سعایت کردن از یکدیگر به هرزه عمر می گذرانیدند. دورتادور قرارگاه بوی توطئه شنیده می شد ولی البته به عمل بر نمی آمد. مثل هر چیز دیگری - مثل نقاب بشردوستی کل سودا، مثل حرفهایشان، مثل حکومتشان، مثل وانمود کردنشان به کار - غیر واقعی بود. تنها احساس واقعی آرزوی منصوب شدن به پست تجاری در محل به

دست آمدن عاج بود تا بتوانند پورسانتازی به جیب بزنند. فقط از این لحاظ بود که غیبت و سعایت می کردند و بد یکدیگر را می گفتند - والا تو بگو انگشت کوچکشان را روی هم بلند کنند - آه، نه. به افلاک قسم که دست آخر چیزی در دنیا هست که دست یکی را باز می گذارد تا اسبی را بدزدد و دیگری را از نگاه کردن به افسار منع می کند. یگراست برو اسبی را بدزد. خیلی خوب. اسب را دزدیده. شاید اسب سواری بلد باشد. اما نحوه ای از نگاه کردن به افسار هست که مرد خدایی را که دست و دل بازتر از او در دنیا پیدا نمی شود به انداختن لگد وامی دارد.

«نمی دانستم که یارو چرا می خواهد آمیزگار باشد، اما توی اتاقش گپ که می زدیم، یکهو شستم خبردار شد که می خواهد از چیزی سردر بیاورد - در واقع، از من حرف بکشد. دمبدم صحبت اروپا را به میان می کشید و آدمهایی را که خیال می کرد من در آنجا می شناسم - با پیش کشیدن سؤالیهایی می خواست از زبان من در بیاورد که در شهر مرقدی^{۲۵} چه کسانی را می شناسم و الخ. چشمهای ریزش مانند گوی سنگ طلق برق می زدند - از کنجکاوی - گو اینکه سعی می کرد اندک غروری را حفظ کند. اولش متعجب شده بودم، اما طولی نکشید که سخت کنجکاو شدم که بدانم چه چیزی را می تواند از من بیرون بکشد. اصلاً نمی توانستم در تصور بیاورم که مگر در من چه چیزی هست که وی بخواهد برای آن سر و دست بشکند. چنان گه گیجه ای گرفته بود که بیا و ببین. چون راستش توی جانم جز لوز چیزی نبود و توی سرم هم غیر از فکر و ذکر ماجرای قایق لعنتی چیز دیگری نبود. پیدا بود که مرا به جای آدم پرروی دغلبازی گرفته است. عاقبت هم جوش آورد و برای پنهان ساختن حرکت ناشی از خشم و دلخوری، خمیازه ای کشید. از جا بلند شدم. آنوقت چشمم به طرح روغنی

کوچکی افتاد که بر لوحه‌ای کشیده شده بود و زن حجاب پوش و چشم بندداری را نشان می‌داد که مشعل روشنی در دست دارد. زمینه آن تیره بود - به سیاه می‌زد. حرکت زن شاهانه بود و نور مشعل حالت مشثومی به صورتش داده بود.

«نظرم را حسابی جلب کرد. او هم باادب و آداب پهلویم ایستاده بود و یک بطری نیم چتولی شامپانی (سه‌میۀ دارویی) را، که شمع در آن قرار داشت، در دست گرفته بود. در پاسخ به سؤال من گفت که این را آقای کورتز - بیشتر از یکسال پیش، که منتظر رسیدن وسیله برای بردنش به پست تجاری خودش بود - توی همین قرارگاه کشیده. گفتم: «جان خودت به من بگو این آقای کورتز کیست؟»

«مختصر و مفید جواب داد: «ریس قرارگاه مرکزی»، و رویش را برگرداند. به خنده گفتم: «واقعاً ممنونم. تو هم که خشت زن قرارگاه مرکزی هستی. از هیچکس پنهان نیست.» مدتی چیزی نگفت. عاقبت درآمد که: «او اعجوبه است. رسول رحمت و دانش و پیشرفت، و شیطان می‌داند چه چیزهای دیگر، است.» در اینجا ناگهان به لحن غرابی گفت: «برای پیشبرد هدفی که بار امانتش را اروپا بردوش ما گذاشته است، به قول معروف به اطلاعات فوق العاده سری و همدلی گسترده و وحدت هدف نیاز داریم.» پرسیدم: «که می‌گوید؟» جواب داد: «خیلیها. بعضیها حتی درباره آن قلمفرسایی کرده‌اند؛ و چنین است که او در هیأت از ما بهتران، که خودت حتماً خبر داری، به اینجا می‌آید.» من که راستی راستی متعجب شده بودم، حرفش را قطع کردم و گفتم: «چرا باید خبر داشته باشم؟» نشنیده گرفت. «بله. او امروز ریس بهترین قرارگاه است، سال دیگر معاون مدیر می‌شود، دو سال دیگر و.... ولی به جرأت می‌گویم که تو می‌دانی دو سال دیگر چه کاره می‌شود. تو یکی از اعضای دارو دسته جدید هستی - دارو دسته فضیلت. همان کسانی که او را فرستاده‌اند درباره تو

هم سفارش کرده اند. ببین، نگو نه. کور که نیستم.» حالا دیگر پوده ابهام کنار رفت و فهمیدم. آشنایان متنفذ عمه جانم اثر غیر مترقبه ای بر روی این مرد جوان داشتند ایجاد می کردند. کم مانده بود بزنم زیر خنده. پرسیدم: «مگر مکاتبات محرمانه شرکت را می خوانی؟» زبانش بند آمد. کلی کیف داشت. در ادامه، به لحن خشنی گفتم: «آقای کورترز مدیر کل که بشود سرت بی کلاه می ماند.»

«ناگهان شمع را کشت و آمدیم بیرون. ماه درآمده بود. هیكله‌های سیاه شلنگ انداز اینور و آنور می رفتند و روی شراره‌ها آب می ریختند و پشت سر آن صدای هیس هیس بلند می شد؛ زیر ماهتاب بخار به هوا بر می خاست و زنگی کتک خورده جایی می نالید. یارو سبیلوی خستگی نشناس نزدیک ما سبز شد و گفت: «جانور چه الم شنگه ای راه انداخته! حقش است. تخلف - تنبیه - بنگ! بی امان، بی امان. تنها راهش همین است. جلو آتش سوزیها را در آینده می گیرد. همین حالا داشتیم به مدیر می گفتم...» چشمش به همراه من افتاد و یکهو از دل و دماغ افتاد. به لحنی حاکی از شور و شوق نوکر مآبانه ای گفت: «هنوز نخوایده. طبیعی هم هست که نخوابد. ها! خطر - هیجان.» و غیبت زد. راهم را گرفتم و به سمت رودخانه رفتم و آن دیگری هم دنبالم آمد. زمزمه شماتت آمیزی را بیخ گوشم شنیدم: «مشتی احمق - می روند به.» زایران در حلقه‌هایی، در حال بحث و تکان دادن دست دیده می شدند. چندتایی از آنها چوبدستیهاشان را هنوز در دست داشتند. به راستی باورم شده که چوبدستیهاشان را با خود به رختخواب می بردند. آنسوی حصار، جنگل در زیر ماهتاب، شبخ آسا به پا خاسته بود و سکوت زمین از لابه لای جنبش خفیف و صداهاى محو آن محوطه اسفناك، راست بردل می نشست - اسرار آن، عظمت آن، واقعیت حیرت آور زندگی پنهان آن. جایی در آن نزدیکیها، زنگی مجروح به حالتی نزار ناله می کرد و پس از آن چنان

آهی از ته دل برآورد که ناچار شدم راهم را تغییر بدهم و از آنجا دور شوم. حس کردم که دستی از زیر بغلم درآمد. طرف گفتم: «قربان، نمی‌خواهم سوءتفاهمی پیش بیاید، خاصه برای حضرتعالی که آقای کورتز را خیلی پیش از آنکه افتخار دیدنش نصیب من شود، می‌بینید. نمی‌خواهم که ایشان انگار نادرستی از خلق و خوی من داشته باشند...»

«این مفیستافلس^{۲۶} مقوایی را گذاشتم ور بزند، و انگار می‌کردم که اگر بخوام می‌توانم انگشت سبابه‌ام را توی دلش فرو کنم و، شاید، چیزی جز اندکی نجاست شل آن تو پیدا نکنم. متوجه که هستید، او مشغول ریختن برنامه بوده که اندک اندک در ظل حمایت مدیر فعلی به معاونت برسد و من هم متوجه بودم که آمدن یارو کورتز آنها را سخت به تشویش انداخته. یک ریز حرف می‌زد و من هم نمی‌خواستم جلوش را بگیرم. به قراضه قایقم، که آن را یدک کش کرده و مانند لاشه حیوان بزرگ رودخانه بر سرایشی تپه انداخته بودند، شانه داده بودم. بوی گل، چه می‌گویم، بوی گل بدوی توی دماغم بود و سکوت سنگین جنگل بدوی در پیش چشمهایم. لکه‌های براقی روی نهر سیاه بود. ماه، لایه سیمایی نازکی روی همه چیز گسترانیده بود- روی علفهای ضخیم، روی گل، روی دیواره چپر درهم تنیده‌ای که قامت افراشته‌تر از دیوار معابد بود، روی رودخانه بزرگ که از شکاف تیره‌ای آن را می‌دیدم و همچنان که پهنایم و بی‌زمزمه جاری بود، برق برق می‌زد. اینهمه بزرگ و آبستن حادثه و گنگ بود، آن یارو هم داشت درباره خودش ور می‌زد. نمی‌دانستم آیا این سکوتی که بر چهره بیکرانگی ناظر بر ما دو تن بود از التجا یا از تهدید حکایت می‌کند. ما که گذری به اینجا آمده بودیم،

۲۶- Mephistopheles، کارگزار ابلیس در نمایشنامه دکتر فاستوس اثر کریستوفر مارلو.

چه کاره بودیم؟ آیا می توانستیم آن چیز گنگ را در اختیار بگیریم یا اینکه او ما را در اختیار می گرفت؟ حس کردم آن چیز بی زبان، که شاید کر هم بود، چه عظمت و ابهتی دارد. در آنجا چه بود؟ این را می دانستم که مقداری عاج از آنجا می آید و شنیده بودم که آقای کورتز هم آنجاست. و خدا خودش می داند که در این باره به قدر کافی شنیده بودم! با این حال حامل تصویری نبود و از این جهت اگر به من می گفتند فرشته یا دیوی در آنجاست برایم فرقی نمی کرد. و به همان صورتی آن را باور کرده بودم که ممکن است یکی از شما به مسکونی بودن کره مریخ باور داشته باشد. یک وقتی بادبان دوز اسکاتلندی ای را می شناختم که صددرصد مطمئن بود در مریخ آدم هست. اگر هم درباره شکل و شمایل و رفتار این آدمها از شما سؤال می کردند، به حجب و حیا دچار می شد و زیر لب می گفت که روی چهار دست و پا راه می روند. و خدا نمی کرد که کسی لبخندی به گفته اش بزند چون - با اینکه شصت سالش بود - توی روی آدم درمی آمد. من مثل او نبودم که به خاطر کورتز توی روی کسی دربیایم، ولی تا مرز گفتن دروغ پیش رفتم. خودتان می دانید که از دروغ بیزارم و از آن بدم می آید و خارج از تحملم است. دلیلش هم این نیست که من از شما روراست تر باشم. دلیلش این است که دروغ هراسانم می کند، همین و بس. ته رنگی از مرگ و طعمی از فنا در دروغ هست - و درست این همان چیزی است که از آن بیزارم و بدم می آید - همان چیزی که می خواهم از یاد ببرم. درمانده و ناخوشم می کند، همان بلایی که از گاز زدن چیز گنبدیده ای بر سر آدم می آید. خوب دیگر خلق و خویم اینطوری است. باری تا مرز دروغ رفتم و گفتم بگذار آن جوانک احمق درباره نفوذ من در اروپا هر فکری که می خواهد بکند. در یک آن مثل دیگر زایران طلسم شده به نقاب تبدیل شدم. و این کار را فقط از این سبب کردم که فکر می کردم یارو کورتز را که آنوقت

نمی شناختمش، یاری خواهد کرد. او برای من کلمه‌ای بیش نبود. به اسم جلوه‌ای برایم نداشت، همانطور که برای شما ندارد. آیا او را می بینید؟ متوجه داستان هستید؟ چیزی را می بینید؟ مثل این است که بخواهم خوابی را برایتان تعریف کنم و می دانم تلاش بیهوده‌ای می کنم. چون نقل رؤیا به هیچ وجه نمی تواند حس رؤیا را منتقل کند. - همان آمیزه پوچی و اعجاب و حیرت در جامه مبارزه و عصیان، همان انگار تسخیر شدن با باورنکردنی که خمیرمایه رؤیاست...»

مارلو اندکی خاموش ماند.

«...نه، محال است؛ محال است که آدم بتواند جوهر دوره‌ای از دورانهای هستی اش را به دایره حواس دریاورد- یعنی همان چیزی که مایه حقیقت و معنای آن - ذات ظریف و نافذ آن - است. محال است. ما، همان گونه که خواب می بینیم، زندگی می کنیم - تنها...»

مارلو از نو مکشی کرد انگار که بخواهد تأمل کند. سپس افزود:

«البته در این چیزی که می گویم شما دوستان بیشتر از آنچه در آنوقت من می دیدم، می بینید. شما مرا، که می شناسیدم، می بینید...»

هوا به تاریکی شبق شده بود، چندان که ما شنوندگان نمی توانستیم یکدیگر را ببینیم. مدتی بود که مارلو، که جدا از ما نشسته بود، دیگر برای ما چیزی جز صدا نبود. هیچکس لب از لب باز نمی کرد. چه بسا که دیگران خواب بودند، ولی من بیدار بودم. گوش می دادم و گوش به زنگ بودم که جمله‌ای یا کلمه‌ای را بشنوم تا برای پریشانی منبعث از این روایتی که انگار در هوای سنگین شبانه رودخانه بدون لبهای آدمیزاد قالب می گرفت، سرنخی بیابم.

مارلو از نو گفت: «...آره - گذاشتم یارو ور بزند و درباره

قدرتهای پشتیبان من هر طور که خوش دارد فکر کند. این کار را هم کردم! هیچ چیز هم پشتیبان من نبود! هیچ چیزی جز آن قایق نکبتی کهنه قراضه‌ای که به آن تکیه داده بودم. یارو هم درباره «لزوم پیشرفت برای همگان» بلبل زبانی می‌کرد و می‌گفت: «توجه دارید که وقتی آدم بلند می‌شود و اینجا می‌آید برای این نیست که به ماه زل بزنند.» آقای کورتز «نابغه‌ای جهانی» است، ولی حتی آدم نابغه هم کار کردن با «ابزار کافی - آدمهای باشعور» را ساده‌تر می‌یابد. من خشت نزده‌ام - خوب، همانطور که شما خوب خبر دارید، برای اینکه مانع طبیعی بر سر راه است. اگر هم برای مدیر به کارهای دیوانی می‌پردازم، برای این است که هیچ آدم عاقلی اعتماد بالادستهایش را از سر بلهوسی ضایع نمی‌کند. متوجه که هستید؟ معلوم است متوجه بودم. دیگر چه می‌خواستم؟ چیزی که راستی راستی می‌خواستم، میخ پرچ بود. آره به خدا، میخ پرچ! تا به کارم برسیم - تا سوراخ را بگیرم. میخ پرچ می‌خواستم. صندوق صندوق از آن در ساحل یافت می‌شد - صندوق صندوق - تلنبار شده - درب و داغان - شکسته! در محوطه قرارگاهی که بردامنه تپه بود، آدم با هر قدمی که برمی‌داشت پایش به یک دانه میخ پرچ می‌خورد. میخ پرچها غلت غلتان به پیشه زار مرگ رفته بود. هرکس که خم می‌شد، می‌توانست جیبهایش را با میخ پرچ پر کند - ولی در جایی که به آن نیاز بود یک دانه هم پیدا نمی‌شد. ورقه‌های فلزی داشتیم که به کارمان می‌آمد، ولی چیزی نبود که آنها را محکم نگه دارد. هر هفته هم پیکی، که کاکاسیاه یکه و تنهایی بود، خرچین نامه به دوش و عصا به دست از قرارگاه ما راه می‌افتاد و به ساحل می‌رفت. هفته‌ای چند بار هم کاروان ساحلی به قرارگاه می‌آمد و جنس می‌آورد - چیت رنگ و رورفته‌ای که آدم از نگاه کردن به آن چندشش می‌شد؛ مهره‌های شیشه‌ای که قیمت هر چارک آن حدود یک شاهی بود؛ دستمال کتانی خالدار که حال آدم

را به هم می زد. ولی از میخ پرچ خبری نبود. بیشتر از سه باربر لازم نبود که بروند و برای روبه راه کردن قایق میخ پرچ مورد نیاز را بیاورند.

«یارو حالا داشت رازدار می شد، ولی به گمانم حالت بی اعتنای من عاقبت کاسه صبرش را لبریز کرد، چون لازم دید به اطلاع من برساند که نه باکی از خدا دارد و نه از شیطان، آدمیزاد که جای خود دارد. گفتم که حسابی متوجه قضیه هستم، ولی چیزی که می خواهم مقداری میخ پرچ است - و میخ پرچ همان چیزی است که آقای کورتز در صورت اطلاع یافتن از آن صددرصد می خواهد. حالا هم که دیگر هر هفته نامه به ساحل فرستاده می شود.... داد زد: «حضرت آقا، هرچه املاء کنند من می نویسم.» گفتم که من سرم نمی شود. آدم باشعور - راهش را بلد است. رفتارش را عوض کرد، خودش را گرفت و یکهو بنا کرد به گفتن از اسب آبی، که نمی دانم روی عرشه که می خوابی، مزاحمتی برایت ایجاد نمی کند؟ (من هم که شب و روز قایق از آب گرفته ام را ول نمی کردم). اسب آبی پیری بود که عادت داشت شبها از آب بیرون بیاید و روی زمینهای قرارگاه خوش خوش بگردد. زایران یکپارچه می آمدند و هرتفنگی را که دستشان می رسید برمی داشتند و گلوله هایش را به طرف او خالی می کردند. بعضیها حتی بیدار خوابی کشیده و در کمینش نشسته بودند. ولی همه تلاشها بیهوده مانده بود. گفت: «این حیوان نظر کرده است. ولی توی این سرزمین آدم می تواند تنها درباره جانوران چنین بگوید. اینجا هیچکس - متوجهی؟ - هیچکس نظر کرده نیست.»

لحظه ای زیر مهتاب ایستاد. بینی ظریف عقابی اش اندکی کجکی نشان می داد و چشمهای سنگ طلقی اش، بی آنکه مژه ای بزند، می درخشید و آنوقت خداحافظی خشکی کرد و گذاشت رفت. می دانستم که پریشان خاطر و بسیار حیران شده است و همین سبب شد که بیش از پیش امیدوار بشوم. برایم مایه بسی آرامش بود که از آن

آدم رو بر گردانم و به دوست بانفوذم، یعنی قایق قوطی حلبی لهیده و تاب خورده و خراب شده‌ام، رو بیاورم. با تلاش و تقلا خودم را بالا کشیدم و به عرشه رفتم. مانند قوطی حلبی خالی بیسکویت ساخت هانتلی و پالمر، که کنار فاضلابی پرت شده باشد، زیر پایم صدا می‌کرد. اسطقس نداشت، ریخت درست و حسابی هم نداشت، منتها به قدر کافی بالایش زحمت کشیده بودم و مهرش به دلم نشسته بود. هیچ دوست بانفوذی بهتر از او به من خدمت نکرده بود. به من فرصت داده بود که قدری از لاکم بیرون بیایم - و دریابم که چه می‌توانم بکنم. نه اینکه کار را خوش داشته باشم. ترجیح می‌دهم ول بگردم و درباره کارهای جالبی که می‌شود کرد فکر کنم. کار را خوش ندارم - هیچکس خوش ندارد - منتها چیزی را که در کار هست خوش دارم، - فرصت برای شناختن خویش. واقعیت وجودی آدم، برای خودش، نه برای دیگران - چیزی که دیگران هرگز نمی‌توانند بدانند. آنها فقط ظاهر را می‌بینند و هرگز نمی‌توانند پی به کنه آن ببرند.

«از دیدن کسی که عقب قایق روی عرشه نشسته بود و پاهایش را به محاذات گل آویزان کرده بود، تعجب نکردم. من با چندتایی مکانیک که توی آن قرارگاه بودند، تا اندازه‌ای می‌جوشیدم. دیگر زایران طبعاً از آنها بدشان می‌آمد - گمانم به خاطر رفتار ناپسندشان. این یکی سرکارگر بود - از صنف دیگ بخارسازان بود - و در کارش استاد: آدمی بود لندهور و استخوانی و زردچهره، و چشمهای درشت و نافذی داشت. نگرانی از وجناتش پیدا بود و سرش از طاسی مانند کف دست من بود؛ منتها موی سرش در موقع ریزش انگار به چانه اش چسبیده و در مکان تازه نشو و نما کرده بود، چون ریشش تا نافش می‌رسید. بیوه مردی بود و شش تا بچه کوچک داشت (آنها را به دست یکی از خواهرانش سپرده بود و خودش آمده بود اینجا)، و عشق زندگی اش کفترپرانی بود. کفترباز و کفترشناس بود. پای کفتر

که به میان می آمد، با شور و ولع حرف می زد. پس از ساعات کار، گاهی از کلبه اش بیرون می زد و به سراغم می آمد تا از بچه ها و کفترهایش بگوید. سرکار، وقتی که ناچار می شد از توی گل بخزد و زیر قایق بخاری برود، ریشش را با دستمال سفره سفیدی می بست که به همین منظور آورده بود. حلقه هایی را که در این دستمال بود، به گوشهایش می انداخت. غروب که می شد، می دیدمش که در ساحل چمباتمه نشسته است و دستمالش را توی نهر به دقت تمام دارد می شوید و سپس آن را با طمأنینه روی بوته ای پهن می کند که خشک شود.

«دستی محکم به پشتش زدم و به بانگ بلند گفتم: «میخ پرچ برایمان می رسد!» روی پا جست زد و چنان به تعجب گفت: «نگو! میخ پرچ!» که انگار گوشهایش عوضی شنیده است. آنوقت به صدای زیر گفت: «تو... هان؟» نمی دام چرا مثل دیوانه ها رفتار می کردیم. من انگشتم را کنار دماغ گذاشتم و به حالت اسرارآمیزی سر به نشان تصدیق تکان دادم. او هم یکی از پاهایش را بلند کرد و بنای بشکن زدن گذاشت و داد زد: «بارك الله به تو!» من بنا کردم به رقصیدن. و هردو روی عرشه آهنی به پایکوبی پرداختیم. دنگ دنگ هراسناکی از بدنه قایق بیرون می آمد و بیشه بکر آنسوی نهر این دنگ دنگ را به صورت صدای طبل غرانی روی قرارگاه خفته می فرستاد. (حتم دارم که این صدا سبب شد عده ای از زایران توی کلبه هاشان سر از بالش بردارند و بنشینند). اندام تیره ای درگاه روشن کلبه مدیر را تاریک کرد، محو شد، آنوقت، یکی دو ثانیه بعد، خود درگاهی هم از نظر پنهان شد. دست از رقص و پایکوبی برداشتیم و سکوتی که کوبش پاهای ما آن را پس رانده بود، از زوایای پنهان زمین بازگشت و دوباره جاری شد. دیواره گشن چپر، انبوه پرپشت و درهم تنیده ای از تنه و شاخسار و برگ و ساقه و سرشاخه، ساکن در نور ماهتاب، به تصرف

عدوانی زندگی بی صدا، به موج غلتان نباتات، شباهت داشت و روی هم تلنبار شده و به صورت مخروط درآمده و آماده بود که روی نهر واژگون شود و هستی حقیر تک تک ما آدمهای حقیر را بروبند. ولی از جا جنب نخورد. فوران خفه شلپ شلپ و خرناسه های سنگین از دور به گوشمان می رسید، انگار تمساح ماقبل تاریخی توی این رودخانه بزرگ خود را به آفتاب داده بود. دیگ بخارساز به لحن معقولی گفت: «آخر دلیلی ندارد که میخ پرچ به دستمان نرسد.» راستی هم! دلیلی نبود که میخ پرچ برایمان نیاورند. با اطمینان گفتم: «تا سه هفته دیگر به دستمان می رسد.»

«ولی خبری نشد. به جای آن هجوم، عذاب، بلای آسمانی آمد. طی سه هفته بعد، قسمت قسمت آمد و سردهسته هر قسمت الاغی بود و مرد سفیدپوستی را، لباس نو به تن و کفش چرمی به پا، بر پشت داشت، که از آن مصطبه به زایران انگشت به دهن از چپ و راست تعظیم می کرد. یک دسته زنگی خروس جنگی و عبوس و پای آبله پابه پای خرها می آمد. مقدار زیادی چادر و عسلی و قوطی حلبی و جعبه سفید و عدل قهوه ای توی محوطه قرارگاه ریخته می شد و فهم اسرار حاکم برآشفته بازار قرارگاه را اندکی دشوارتر می کرد. پنج گروه اینجوری آمد و حال و هوای مسخره شان چنان بود که انگار به بزازیها و سقط فروشها دستبرد زده اند و حالا به بیابان گریخته اند تا اموال دزدی را بین خود عادلانه قسمت کنند. شرب الیهودی بود که فی نفسه ایرادی نداشت ولی حماقت آدمها جلوه اموال دزدی به آن می داد.

«نام این دارودهسته قسم خورده «هیئت اکتشافی الدورادو» بود و گمان می کنم که اعضایش قسم خورده بودند رازدار باشند. با این حال، گفتارشان مانند گفتار آدمهای بی چاک و دهن بود؛ بی پروا بود و خالی از توهین، پرطمع بود و تهی از تهور، ستمباره بود و تهی از

شهامت. تو بگو یک ذره بصیرت و نیت جدی نداشتند و انگار نه انگار که در کار دنیا چنین چیزهایی لازم است. خواستشان بیرون کشیدن گنج از بطن زمین بود و هیچگونه هدف اخلاقی هم در پس آن نبود، همانطور که دزدانی که به گاوصندوقی دستبرد می‌زنند هدف اخلاقی ندارند. خبر ندارم چه کسی هزینه این سودای والا را می‌پرداخت، همینقدر می‌دانم که عموی مدیر ما سردهسته آن گروه بود.

«قیافه اش به قیافه قصابی در یکی از محله‌های فقیرنشین می‌برد و چشمهایش حالت خمارآلود حيله گرانه‌ای داشت. شکم گنده‌اش را با فیس و افاده روی پاهای کوچکش می‌کشید و تمام مدتی که دارودسته‌اش قرارگاه را به گند وجودشان آلوده بودند، با هیچکس جز برادرزاده‌اش حرف نمی‌زد. دوتایی از صبح تا شام با هم گشت می‌زدند و سر در گوش هم فرو می‌کردند و گپ و گفتشان تمامی نداشت.

«فکر میخ‌پرچ را دیگر از سرم دور کرده بودم. اینجور حماقت‌هایی کاسه صبر آدم را زود لبریز می‌کند، زودتر از آنچه بشود در تصور آورد. گفتم: به درك! - و کارها را به امان خدا رها کردم. وقت بسیاری برای اندیشیدن داشتم و گاه و بیگاه به فکر کورتز می‌افتادم. چندان علاقه‌ای به او نداشتم. نه. با این حال، کنجکاو بودم بدانم این آدمی که با پشتوانه‌ی نوعی معتقدات اخلاقی پا شده و به اینجا آمده، دست آخر آیا به اوج می‌رسد و وقتی هم به اوج رسید کارش را چگونه شروع می‌کند.»

دو

«یک روز غروب که طاقباز روی عرشه قایق بخاری ام دراز کشیده بودم، صداهایی به گوشم خورد که نزدیک می‌شد - عمو و برادرزاده

هم داشتند کنار ساحل قدم می زدند. سرم را دوباره روی بازویم گذاشتم و بفهمی نفهمی رفته بودم توی چرت، که انگار کسی تو گوشم گفت: «من مثل یک بچه کوچولو بی آزارم، ولی دلم نمی خواهد کسی به من دستور بدهد. مدیر هستم - یا نیستم؟ دستور دادند که او را بفرستم آنجا. باورکردنی نیست... متوجه شدم که دوتایی روی ساحل کنار قسمت پیشین قایم، درست زیر سرم، ایستاده اند. از جا جنب نخوردم، یعنی به ذهنم نرسید: خواب آلوده بودم. عمو به لنده گفت: «باورنکردنی چیه، زننده است.» دیگری گفت: «از مدیریت خواسته است که آنجا بفرستندش و انگارش این بوده که نشان بدهد چه از دستش برمی آید. دستور هم مطابق همین صادر شد. بین این آدم چه نفوذی دارد. وحشتناک نیست؟» هردو به اتفاق گفتند که وحشتناک است و پس از آن چیزهای پیش پا افتاده ای برزبان راندند: «هم از آخور و هم از توبره - یک آدم - شورا - افسار» - تکه هایی از جملات مهملی که چرتم را پاره کرد و در نتیجه حواسم کاملاً به جا بود وقتی که عموهه گفت: «شاید آب و هوا این مشکلات را رفع کند. بینم او آنجا تنهاست؟» مدیر گفت: «آره. معاونش را اینجا فرستاد. یادداشتی هم به این مضمون برای من فرستاده بود: «این حیوانکی را روانه کن برود. دیگر هم از جنم او به اینجا نفرست. ترجیح می دهم تنها باشم و از این جور آدمها برایم نفرستی. این قضیه مال یک سال و خورده ای پیش بود. دیگر بی ادبی از این بالاتر!» آن یکی به صدای خشن پرسید: «از آن وقت چیزی هم فرستاده؟» برادرزاده در آمد که: «عاج، یک عالمه عاج - فرد اعلی - یک عالمه - فرستاده.» با صدای خفه ای پرسید: «با آن چه؟» جوابی که به اصطلاح از دهان شلیک شد، این بود: «صورت حساب.» بعدش هم سکوت. آنها داشتند درباره کورتز حرف می زدند.

«حالا دیگر بیدار بیدار بودم ولی، چون راحت راحت دراز کشیده بودم، آرام برجای ماندم و نخواستم تغییر حالت بدهم. مرد بزرگتر که انگار سخت مکدر شده بود، غرغرکنان گفت: «آن عاج چطور به اینجا رسید؟» دیگری در توضیح گفت که با یک دسته حوری به سرپرستی کارمند انگلیسی دورگه‌ای که کورتز در اختیار داشت. پیدا بود که کورتز قصد کرده بود که خودش برگردد چون توی قرارگاه تا آن وقت ذره‌ای کالا و آذوقه پیدا نمی‌شده. منتها پس از طی سیصد میل راه یکهو تصمیم به بازگشت می‌گیرد و خودش توی حوری کوچکی که چهارتا پاروزن داشته می‌نشیند و به کارمند دورگه می‌گوید که راهش را ادامه بدهد و عاج را بیاورد. دوتایی از این کار کورتز انگار ماتشان برده بود و برای یافتن انگیزه مناسب عقلشان به جایی نمی‌رسید. و اما من، انگار که تازه داشتم کورتز را می‌دیدم. نمای روشنی داشت: حوری، چهارتا پاروزن وحشی، و سفیدپوست یکه و تنهایی که ناگهان به مقرهای حکومتی و آسایش و فکر رفتن به وطن - شاید - پشت گردانده و به اعماق بیابان و قرارگاه خالی و منزوی خودش رو نموده. انگیزه او بر من معلوم نبود. شاید جز این نبود که آدم خوبی است و دلبستگی‌اش به کار به خاطر نفس کار است. ببینید، آن دو یکبار هم نامش را به زبان نیاورده بودند. به او می‌گفتند: «آن آدم». کارمند دورگه را هم، که به نظر من با کاردانی و جسارت از عهده سفر دشواری برآمده بود، «آن بی‌سروپا» می‌نامیدند و ذره‌ای هم از آن کوتاه نمی‌آمدند. «آن بی‌سروپا» گزارش داده بود که «آن مرد» بیماری سختی را کشیده - حالش کاملاً به جا نیامده... سپس آن دو چند قدمی دور شدند و در فاصله کمی از قایق من بنای پس و پیش رفتن را گذاشتند. شنیدم: «پست نظامی - دکتر - دوست میل - حالا تنهای تنها - تأخیرهای ناگزیر - نه ماه - بی‌خبری - شایعات عجیب.» دوباره نزدیک شدند و همان وقت مدیر داشت

می گفت: «تا آنجا که من می دانم هیچکس جز یکنفر از جنم فروشندگان سرگردان - یکی از آن آدمهای طفیلی که عاج را از دست بومیان درمی آورد.» حالا داشتند از که می گفتند؟ جسته و گریخته معلوم شد که این آدم گویا در حوزه تحت اختیار کورتز کار می کند و مدیر به دیده قبول نگاهش نمی کند. گفت: «تا یکی از این آدمها به دار آویخته نشود و مایه عبرت دیگران نشود، از دست این رقابت ناعادلانه خلاص نمی شویم.» دیگری به لنده گفت: «معلوم است. دارش بزن! چرا نزنی؟ توی این سرزمین هرکاری - هرکاری مباح است. نظر من همین است. بدان که در اینجا، آره در اینجا، هیچکس نمی تواند موقعیت تو را به خطر بیندازد. تازه برای چه؟ آب و هوای اینجا با مزاجت می سازد - بیشتر از آنهای دیگر دوام می آوری. خطر توی اروپاست، متها پیش از آمدن ترتیبی دادم که...» آنورتر رفتند و به گفتگوی درگوشی پرداختند، سپس صدایشان از نو بلند شد. «تقصیر آنهمه تأخیرهای غیرعادی به گردن من نیست. من به قدر وسع تلاش کردم.» مرد فربه آهی کشید. «جای بسی تأسف است.» آن یکی در ادامه گفت: «از یاوه گوییهایش چه بگویم که وقتی اینجا بود به قدر کافی سرم را خورد. ترهاتی از این قبیل که: «بهر این است که هرقرارگاهی مثل چراغی راه را بیفروزد و به بهبودی رهنمون گردد. هرقرارگاه باید بی چون و چرا مرکز تجارت باشد ولی در عین حال باید مرکز انسان سازی و پیشرفت و آموزش هم باشد.» حرفهای آن الاغ را باش! آنوقت می خواهد مدیر هم بشود! نه، این...» در اینجا از شدت خشم نفسش برید و من هم سرم را یک ذره بلند کردم. در کمال تعجب دیدم که آنها خیلی نزدیک هستند - درست در زیر من. اگر تف می انداختم روی کلاهشان می ریخت. غرق اندیشه، داشتند به زمین نگاه می کردند. مدیر ترکه باریکی در دست داشت و آن را به پایش می زد: خویشاوند زیرکش نسر بلند کرد و پرسید: «این بار از

وقتی برگشته ای، مریض که نشده ای؟» آن دیگری یکه ای خورد. «کی؟ من؟ نه بابا! عین آدم نظر کرده - عین آدم نظر کرده. از دیگران که نگو! همگی مریض. اینقدر هم سریع می میرند که فرصت نمی کنم از این سرزمین روانه شان بکنم - باورکردنی نیست!» عمو به لنده گفت: «هوم. که اینطور. خوب جان من، به این اعتماد کن - فهمیدی، به این.» و دیدم که دست کوتاه و باله ماندش را دراز کرد و حرکتی به آن داد که بیشه و نهر و گل و رودخانه را در حیطه گرفت، - مثل این بود که در برابر چهره خورتاب آن سرزمین با حرکت ردیلانه دست و اشاره خائنانه انگشت از مرگ در کمین نشسته و شر پنهان و تاریکی عمیق دل سرزمین همت می طلبید. چنان هول آور بود که روی پا جست زدم و سربرگرداندم و به حاشیه جنگل نگاه کردم، انگار توقع داشتم که به این اشاره جادویی رازآلود جوابی داده شود. خوب دیگر، چنین انگارهای احمقانه ای گاهی به ذهن آدم می آید. آرامش رفیع با شکیبایی مشثومی رودرروی این دو هیکل قرار گرفته بود و سرآمدن مهلت این تاخت و تاز موهوم را انتظار می کشید.

«هر دو با هم لعنت بلندی فرستادند - به نظرم از وحشت - آنوقت وانمود کردند که از وجود من بی خبرند و روبه قرارگاه راه افتادند. خورشید پایین بود. آنها هم که شانه به شانه هم به جلو خم شده بودند، مثل این بود که دو سایه خنده دار و نابرابر به اندازه شان را با جان کندن از تپه بالا می کشند و سایه شان پشت سر آنها آرام آرام روی علفهای بلند کشیده می شد، بی آنکه یک دانه نیزه علف را خم کند.

«چند روزی طول نکشید که هیئت اکتشافی الدورادو به درون بیابان صبور رفت و بیابان هم آن را در میان گرفت و مانند به هم برآمدن دریا بر روی غواص به هم برآمد. مدتها بعد خبر رسید که همه الاغها سقط شده. از سرنوشت حیواناتی که ارزشی کمتر از ارزش الاغ داشتند، خبر ندارم. شکی نیست که آنها، مانند دیگر افراد ما، به

آنچه لایقشان بود رسیدند. توی نخش نرفتم. در آنوقت از سعادت دیدن قریب الوقوع کورتز تا اندازه ای هیجان زده بودم. منظورم از قریب الوقوع، میزان نسبی بودن آن است. از روزی که نهر را پشت سر گذاشتیم و به ساحلی که زیر قرارگاه کورتز بود رسیدیم، دو ماه طول کشید.

«پیش رفتن از آن رودخانه مانند پس رفتن به سرآغاز پیدایش دنیا بود، یعنی زمانی که دنیا به کام نباتات بود و درختهای گنده پادشاه بودند. جو بیار خالی، سکوت بزرگ، جنگل نفوذناپذیر. هوا گرم و غلیظ و سنگین و کندپا بود. در تابش آفتاب لذتی نبود. دنباله های دراز آبراه همینکه از هم دور می افتادند به درون تیرگی فاصله های سایه آلود پیش می رفتند. روی سواحل شنی سیماب گون اسبهای آبی و سوسمارها پهلو به پهلو می خود را به آفتاب می دادند. آبهای دامنه دار از لابلای انبوهه خشکیهای مشجر روان می شد. برآن رودخانه آدم راهش را مانند راه بیابان گم می کرد و از صبح تا شام آنقدر دنبال گذار می گشت و سعی می کرد کانال را پیدا کند که خیال می کرد جادو شده است و از تمام چیزهایی که یک وقتی - در جایی - بسیار دور - شاید در کالبد دیگری دیده است بالمره بریده شده است. لحظه هایی بود که گذشته هرکسی بر او عیان می شد. یعنی وقتی که آدم لحظه ای فرصت فراغت نداشته باشد، گاهی چنین چیزی پیش می آید. منتها به صورت رؤیای ناآرام و پرهیاهو می آمد و در میان واقعیات مستأصل کننده این دنیای عجیب نباتات و آب و سکوت مایه شگفتی می شد و در خاطر نقش می بست. سکون زندگی ای از این دست ذره ای به آرامش شباهت نداشت. سکون نیروی کینه توزی بود که بر نیت سربه مهری خیمه گسترده بود. نگاهی حاکی از انتقام به آدم می انداخت. بعدها با آن خو گرفتم. دیگر آن را ندیدم. فرصتش را نداشتم. ناچار بودم محل کانال را حدس بزنم. ناچار بودم نشانه های

سواحل پنهان از نظر را اغلب به مدد حس ششم تشخیص بدهم. مواظب سنگهای مغروق بودم. یاد می‌گرفتم که وقتی قلاب لنگر به کناره مانع موزی و بدمصبی می‌گیرد، پیش از اینکه دلم هری بریزد، دندانهایم را به هم بفشارم. آخر اگر از روی آن مانع رد می‌شدیم، قایق قوطی حلبی ام جر می‌خورد و همه زایران ته آب می‌رفتند. ناچار بودم چهارچشمی بپایم که مبادا نشانه‌های چوب خشک به دیده‌ام نیاید. چون لازم بود چوب خشک را شبانه ببرم بلکه بتوانیم کوره قایق را روز بعد روشن نگه داریم. وقتی که آدم ناگزیر باشد به چیزهایی از این قبیل، به ظواهر امور، پردازد، حقیقت - آره، حقیقت - کمرنگ می‌شود. حقیقت باطن که - خوشبختانه، خوشبختانه - پنهان است. ولی در عین حال آن را حس می‌کردم. اغلب اوقات حس می‌کردم که سکون اسرارآمیزش مرا می‌پاید و ترفندهای میمون وارم را تماشا می‌کند، همانطور که بندبازی شما حضرات را به ازای - اسمش چیه؟ - ها، معلق نیم‌شاهی می‌پاید....»

صدایی به لنده گفت: «مارلو، مواظب حرف زدنت باش»، و من متوجه شدم که جز خودم دست کم یک شنونده دیگر هم بیدار است. «پوزش می‌خواهم. آن درد جگر سوزی را که مایه باقی مانده قیمت است از یاد برده بودم. و راستی در جایی که ترفند به خوبی انجام شود، قیمت چه اهمیتی دارد؟ شما ترفندهایتان را خیلی خوب انجام می‌دهید. من هم چندان بد انجامش ندادم، چون کاری کردم که آن قایق در سفر اولم غرق نشود. هنوز هم برایم مایه اعجاب است. آدم چشم بسته‌ای را مجسم کنید که به بردن گاری در راه خراب و اداشته شده باشد. من هم چنان حالی داشتم. آنقدر سر آن کار عرق ریختم و لرز بر بدنم نشست که نگو. آخر اگر دریانوردی بیاید ته قایقی را بسابد که به دست او سپرده‌اند و قرار است در طول سفر شناور بماند، مرتکب گناه نابخشودنی شده است. شاید کسی از آن خبر نداشته

باشد، ولی خود دریانورد که صدای درنگ را از یاد نمی برد- همان ضربه ای که بردل فرود می آید. آن را از یاد نمی برد، خوابش را می بیند، و - سالها بعد- شبها بیدار می شود و به آن فکر می کند و دچار تب و لرز می شود. لاف این را نمی زنی که آن قایق همه اش شناور ماند. پیش از یکبار قدری به دست انداز افتاد و بیست تا آدمخوار با آهن و تلب آن را هل می دادند. بعضی از این آدمها را سر راه به کمک گرفته بودیم و کار جاشوها را می کردند. در رده خودشان آدمهای نازنینی هستند- آدمخوارها را می گویم. آدمهای شایسته ای بودند و من ممنونشان هستم. اینقدر هست که جلوی روی من همدیگر را نخوردند: با خودشان آذوقه گوشت اسب آبی آورده بودند و این آذوقه گندید و سبب شد که اسرار بیابان توی دماغ من بوی گند بدهد. پیف پیف! هنوز هم که هنوز است بوی آن را می شنوم. مدیر و سه چهار تا از زایران را با چوبدستیهایشان روی عرشه گذاشته بودم- همه حاضر یراق. گاهی بر سر قرارگاهی می رسیدیم که دم ساحل بود و به دامن ناشناخته چنگ زده بودند، و سفیدپوستهایی که از توی کلبه درب و داغانی بیرون می پریدند و دست به نشان شادی و شگفتی و خوشامد تکان می دادند، بسیار عجیب می نمودند- از قیافه شان برمی آمد که در آنجا بر اثر طلسمی به اسیری گرفته شده اند. کلمه عاج لحظه ای در هوا طنین می انداخت- و ما از نو راه می افتادیم و وارد عرصه سکون می شدیم، از کنار تنگه های خالی می گذشتیم، پیچهای آرام را دور می زدیم، از میان دیواره های بلند راه پریچ و تابمان می گذشتیم و ضربه سنگین پروانه قایق مانند صدای افشاندن دست طنین انداز می شد. همه اش درخت و درخت، کرورها درخت، پر حجم و بیکران، سر به فلک می سایید و در پای درختها، قایق کوچولوی زنگار گرفته، که در برابر جریان آب دست به دامن ساحل می شد، مانند سرگین غلطان کندپایی که

برکف ایوان بلندی بخزد، پیش می خزید. آدم را به این احساس می کشاند که بسیار کوچک و گمشده گمشده است و با این حال چنین احساسی رویهمرفته مایه دل افسردگی نبود. آخر اگر آدم کوچک بود، سرگین غلطان کثیف پیش می خزید. و این همان چیزی بود که آدم از آن می خواست. حالا خبر ندارم که در خیال زایران روبه کجا می خزید. لابد به جایی که توقع داشتند چیزی گیر بیاورند! برای من روبه کورتز پیش می خزید- فقط و فقط. متها همین که لوله های بخار به چکه کردن افتادند، بسیار آهسته پیش می خزیدیم. از پیچها که می گذشتیم پشت سرمان به هم برمی آمدند، انگار که جنگل با فراغ بال به آنسوی آب قدم گذاشته بود تا راه بازگشت را بر ما ببندد. هرچه عمیق و عمیق تر در دل تاریکی نفوذ می کردیم. آنجا ساکت ساکت بود. شبها گاهی صدای طبلها از پشت پرده درختها در رودخانه جاری می شد و نوای خفیف آن، انگار بالای سرمان در آن بالا بالاها توی هوا خیمه زده باشد، تا اولین خروسخوان برجای می ماند. نمی دانستیم که مقصود از آن جنگ است یا صلح، یا نیایش. پیشقراول سحرگهان، فرود سکون زمهریر بود. هیزم شکنها می خوابیدند و شعله آتشی که روشن کرده بودند کم می شد. آدم از صدای شکستن ترکه ای یکه می خورد. ما آوارگانی بودیم بر روی زمینی ماقبل تاریخی، زمینی که شکل و شمایل سیاره ناشناخته ای را داشت. اگر می خواستیم، می توانستیم خودمان را به صورت نخستین آدمهایی در تصور بیاوریم که وارث مرده ریگ نفرین گشته ای شده اند و به قیمت عذاب سخت و رنج فراوان به دستشان می رسد. اما همینطور که از پیچی به زحمت پیش می رفتیم، یکهو در زیر بافه فروهشته سنگین و بی حرکت شاخ و برگها نگاهمان به دیواره های بوریا و بامهای نوک تیز گیاهی می افتاد، غریب صداهایی به گوش می رسید، عضلات سیاهی پیچ می خورد، توده ای از دستها افشان

می شد، پاهایی به کوبش درمی آمد، بدنهایی پیچ و تاب می خورد، چشمهایی می چرخید. قایق آهسته آهسته از کنار سیاهی و لبه شوریدگی فهم ناشدنی به زحمت راه می گشود. آیا انسان ماقبل تاریخی نفرینمان می کرد، به ما نیایش می برد یا خوشامد می گفت - که می تواند بگوید؟ از دریافت محیط دور و بر بریده شده بودیم و انگشت حیرت به دهان و در نهان ترسان، عین همان حالتی که عاقلان از دیدن شور و شیدایی دیوانگان به آن دچار می شوند، مانند شبیح از کنار آن پیش می خزیدیم. در دایره فهم ما نمی گنجید از این جهت که بسیار دور بودیم و نمی توانستیم به یاد بیاوریم، چون در شب دورانهای بدوی داشتیم سفر می کردیم، یعنی دورانهایی که گذشته است و نشانی - و همچنین خاطره ای - از آن برجای نمانده است.

«زمین غیرزمینی می نمود. ما عادت کرده ایم که هیولای مغلوب را در هیئت کند و زنجیر ببینیم، اما در آنجا - در آنجا آدم به چیزی نگاه می کرد که هیولای وار و آزاد بود. غیرزمینی بود و آدمها هم غیر - نه، غیر انسانی نبودند. آخر می دانید بدتر از همه این بود - همین گمان غیر انسانی نبودن آدمها. آرام آرام به ذهن می آمد. آنها زوزه می کشیدند و جست و خیز می کردند و پیچ و تاب می خوردند و شکلکهای ترسناک درمی آوردند. منتها چیزی که آدم را به هراس می انداخت همین فکر انسان بودنشان بود - عین انسان بودن خودمان - فکر خویشاوندی دور با این غوغای وحشی پرشر و شور. زشت بود. آره، به قدر کافی زشت بود ولی اگر کسی مردانگی اش را داشت، به خودش مقرر می آمد که گرته اثری از آثار واکنش به صراحت عریان آن غوغا را در خود دارد، یعنی اینکه آدم گمان دوری ببرد که معنایی در آن هست که او - که با شب دورانهای بدوی فاصله بسیاری دارد - آن را درمی یابد. و چرا درنیابد؟ ذهن آدم گنجایش همه چیز را دارد -

چون همه چیز در آن جای دارد، تمام گذشته و همچنین تمام آینده. دست آخر در آنجا چه بود؟ شادی، ترس، اندوه، جانبازی، دلاوری، خشم - که می تواند بگوید؟ - جز حقیقت - حقیقتی که از جامهٔ زمان عاری شده. بگذار که احمق دهانش باز بماند و بر خود بلرزد - آدم می داند و بی آنکه مژه بر هم بزند، نگاه می کند. منتها باید مردانگی اش دست کم به قدر مردانگی این آدمهایی باشد که در ساحل اند. او باید این حقیقت را با خمیرمایهٔ واقعی خودش ببیند - با نیروی ذاتی خودش. اصول به کار نمی آید. همینطور هم دانسته ها، لباس و حمایل - حمایلی که به یک تکان بند است. چیزی که به کار می آید، اعتقاد راسخ است. آیا این قیل و قال شیطانی برای من جاذبه ای دارد؟ خیلی خوب؛ من می شنوم؛ اقرار می کنم، منتها صدایی هم دارم و، خوب یا بد، صدای من سخنی است که نمی توان آن را خاموش کرد. البته آدم احمق، به سبب هول و هراس و احساسات رقیق، همیشه خدا در امان است. کیست که لنده می دهد؟ نمی دانید که برای زوزه کشیدن و پایکوبی به ساحل نرفتم؟ معلوم است که نرفتم. می گوید: احساسات رقیق؟ مرده شور احساسات رقیق را ببرند! وقت نداشتم. ناچار بودم همه اش تاب بخورم و بریده های پتوی پشمی را دور قلع بیچم و سوراخ سنبه های، لوله های بخار را بگیرم. ناچار بودم مواظب سکان باشم و حواسم به مانعها باشد و به هرتدبیری که شده، قایق قوطی حلبی را پیش برانم. در این چیزها حقیقت ظاهری هم آنقدرها بود که بتواند مایهٔ نجات آدمی عاقلتر از من بشود. هرچند وقت یکبار هم ناچار بودم مواظب یکی از وحشیهایی باشم که آتشکار بود. از آن نمونه های تربیت یافته بود و کاری که از دستش برمی آمد، آتش کردن دیگ بخار عمودی بود. او آن زیر بود و به شرفم قسم که نگاه کردن به او، مانند دیدن سگ شلوارک به پا و کلاه پردار بر سری که به تقلید از آدم روی پاهای عقبش

راه برود، عبرت آموز بود. چند ماه آموزش، به این آدم نازنین چه کارها که نکرده بود. چشمهایش را باریک می کرد و به بخار سنج و آب سنج نگاه می کرد و پیدا بود که می خواهد این کار را با بی پروایی انجام دهد- حیوانکی، دندانهایش هم سوهان خورده بود و پشم سرش هم با نقشهای عجیب و غریبی تراش خورده بود و سه تا جا زخم زینتی هم نقش هر یک از گونه هایش بود. حق این بود که توی ساحل به دست افشانی و پایکوبی مشغول باشد. به جای آن سخت مشغول کار بود، چون غلام حلقه به گوش جادوی غریبی بود و در گوشش فرو شده بود که معلوماتش را اضافه کند. آدم مفیدی بود چون تعلیم دیده بود. چیزی هم که می دانست این بود- اگر آبی که توی آن چیز شفاف است ناپدید شود، روح خبیث داخل دیگ بخار از زیادی عطش دچار غضب می شود و انتقام سختی می گیرد. برای همین عرق می ریخت و آتش می کرد و شیشه را به دیده هراس می پایید (با طلسمی که فی المجلس درست کرده بود و شامل لته هایی بود که به بازویش بسته بود و همچنین تکه ای استخوان جلایافته که به اندازه ساعت بود و آن را از پهنا لای لب پایش چپانده بود)، و سواحل چوبی آهسته آهسته از کنار مارد می شد، سر و صدای کوتاه پشت سر نهاده می شد و فرسنگها فرسنگ سکوت به جای می ماند- و ما به سوی کورتر پیش می خزیدیم. متها قطر مانعها بزرگ بود، آب فریکار بود و پایاب داشت، و گویا توی دیگ بخار هم راستی راستی دیوعبوسی جای گرفته بود، و برای همین آن آشکار و من فرصت سر خاراندن نداشتیم.

«پنجاه میلی به فرارگاه مرکزی مانده، به کلبه ای ساخته از نی رسیدیم و دیرکی خمیده و رقت آور که پارچه یادگاری پاره پوره چیزی که زمانی بیرقی بوده است بر آن تکان می خورد و بسته ای هم هیزم که مرتب روی هم چیده شده بود. چنین چیزی دور از انتظار بود. به

ساحل برآمدیم و روی بسته هیزم تخته پاره پهنی یافتیم که مداد نوشته رنگ و رورفته ای بر آن بود. کشف رمز کردیم. آمده بود: «هیزم برای تو. عجله کن. با احتیاط نزدیک شو.» امضایی هم بر آن بود ولی ناخوانا بود - امضای کورتز نبود - کلمه درازتری بود. «عجله کن.» به کجا؟ بالای رود؟ «با احتیاط نزدیک شو.» ما که چنین نکرده بودیم. اما منظور از این هشدار این نبوده است که آدم پس از نزدیک شدن به محل آن را بیابد. آن بالا اشکالی پیش آمده بود. ولی چه - و چقدر؟ بحث در این بود. ما در مقام مخالف خوانی گفتیم که این سبک تلگرافی چه ابلهانه است. بیشه گرداگرد ما مهر خموشی بر لب داشت و نمی گذاشت تا دورترها هم نگاه کنیم. پرده پاره ای از پارچه جناغی قرمز بر درگاهی کلبه آویخته بود و به اندوه بر صورتمان می خورد. خود کلبه خالی از اسباب و اثاثیه بود، متها معلوم بود که در زمانی نه چندان دور سفیدپوستی در آنجا زندگی می کرده. چیزهایی که برجای مانده بود میز ساده ای بود - یعنی تخته ای روی دوپایه، توده ای زباله که در کنج تاریکی قرار داشت و دم در هم کتابی بود که آنرا برداشتم. جلد که نداشت هیچ، صفحات آن بر اثر ورق زدن بسیار بسیار کثیف و ساییده شده بود. ولی پشت آن با چنان ظرافتی از نو با نخ سفید دوخته شده بود که هنوز تمیز می نمود. کشف معرکه ای بود. عنوانش این بود: کند و کاوی در پاره ای مطالب مربوط به دریانوردی نوشته تاوسر ۲۷، تاوسن ۲۸ - یک همچو اسمی - فرمانده نیروی دریایی سلطنتی. خواندن آن، با نمودارهای تشریحی و جداول ارقام کوفتی ای که داشت، به قدر کافی ملال آور می نمود. از تاریخ چاپ آن هم شصت سالی می گذشت. این عتیقه شگفت انگیز را طوری گرفته بودم که انگار ورق گل است، چون بیم آن داشتم که توی

دستهایم از بین برود. توی کتاب، تاوسن یا تاوسر درباره مقدار فشاری که سبب گسستن زنجیر و قرقره کشتی می شود، و دیگر مطالبی از این دست کندوکاو مجدانه ای به عمل آورده بود. کتاب پرجاذبه ای نبود؛ منتها از همان نگاه اول معلوم می شد که هم و غم نویسنده ارائه شیوه صحیح پرداختن به کار است و همین سبب می شد که این اثر بی پیرایه را چراغی برافروزد که نوشته فنی از آن بی بهره است. سخن گفتن دریاورد پیر بی پیرایه از زنجیر و قرقره، جنگل و زایران را از یادم برد و این دریافت دلپذیر را به من داد که به چیزی رسیده ام که در واقعیت آن نمی شود چون و چرا کرد. وجود چنین کتابی در آنجا به قدر کافی مایه شگفتی بود، منتها از این شگفت آورتر یادداشتهایی بود که در حاشیه آمده بود و پیدا بود که به متن مربوط می شود. چشمم می دید و دلم باور نمی کرد! یادداشتهای به رمز بود! آره، به رمز شباهت داشت. فکرش را بکنید که کتابی با این مشخصات را آدمی با خودش بردارد و به این خراب آباد بیاورد و مطالعه اش کند و بر آن حاشیه بنویسد - آنهم به زبان رمز! راستی که سری بود که عقل به آن قد نمی داد.

«مدتی بود که بگویی نگویی از سر و صدای حاکی از دلواپسی خبردار شده بودم و همینکه سربلند کردم دیدم که کومه هیزم غیش زده است و جناب مدیر، همنفس با همه زایران، از جانب رودخانه به بانگ بلند صدایم می کرد. کتاب را توی جیبم گذاشتم. باور کنید که دست کشیدن از خواندن مانند این بود که خودم را از پناهگاه رفاقت قرص و قدیمی بیرون می کشم.

«موتور معیوب را روشن کردم و راه افتادیم. مدیر که با چشم غره به جایی که ترك گفته بودیم نگاه می کرد، درآمد: «کار کار این تاجر بی چشم و روست.» گفتم: «طرف حتماً انگلیسی است.» مدیر زیر لب به تلخی گفت: «اگر مواظب نباشد، از دردسر نجاتش

نمی دهد.» من هم خودم را به سادگی زدم و گفتم توی این دنیا هیچ کس از دردسر در امان نیست.

«حالا دیگر جریان آب تندتر شده بود، قایق هم انگار نفسهای آخرش را می کشید و پروانه آن به کندی تالاب تالاب می کرد و من هم تو نگو برای شنیدن ضربه بعدی شناور، روی نوک پا گوش ایستاده ام. چون، خدایی اش را بخواهید، هر لحظه انتظار داشتم که قایق لکنته جان به جان آفرین تسلیم کند. به تماشای واپسین بارقه های زندگی شباهت داشت. با این حال همچنان پیش می خزیدیم. گاهی درختی را که اندکی جلوتر بود نشان می کردم تا پیشروی به سوی کورتز را به واسطه آن اندازه بگیرم ولی، نرسیده، گمش می کردم و رد خور هم نداشت. آخر صبر آدمیزاد آنقدرها نیست که بخواهد زمان درازی به یک چیز دیده بدوزد. مدیر به داده رضا داده بود و گره از جبین گشاده بود. من هی حرص و جوش می خوردم و با خودم کلنجار می رفتم که آیا با کورتز بی پرده حرف خواهم زد یا خیر. ولی پیش از اینکه به نتیجه ای برسم، به ذهنم می رسید که گفتن یا خاموشی یا هر کار دیگر من جز به بیهوده نخواهد بود. چه حاصل از اینکه کسی چیزی می دانست یا از آن چشم می پوشید؟ چه حاصل از اینکه چه کسی مدیر بود؟ گاهی پرتو چنین اشراقی به ذهن آدم می تابد. بنیان ماجرا در زیر لایه های سطحی نهفته بود. دستم به آن نمی رسید که هیچ، و رای قدرت دخالت من بود.

«دم دمای غروب روز دوم بود که گمان بردیم تا قرارگاه کورتز نزدیک هشت میل فاصله داریم. می خواستم قایق را جلو برانم، ولی مدیر اخم درهم کرد و گفت که رفتن به آنجا به قدری خطرناک است که بهتر است تا روز بعد همینجا که هستیم بمانیم. خورشید هم که دیگر فرو نشسته است. وانگهی اگر بخواهیم رعایت آن هشدار را بکنیم و با احتیاط نزدیک شویم، ناچاریم موقع روز نزدیک شویم - نه

تنگ غروب یا وقت تاریکی. حرف او حسابی بود. بریدن هشت میل معنایش این بود که سه ساعتی دیگر قایق را پیش برانیم. بالا دست تنگه هم چین و شکنهایی بود که به نظرم سوء ظن برانگیز می آمد. با این حال از این تأخیر آنقدر حالم گرفته شد که نگو، آنهم تأخیری که یک ذره هم معقول نبود. چون بعد از این همه ماه، یک شب دیگر اهمیت چندانی نداشت. چون هیمة فراوانی داشتیم و احتیاط هم شرط عقل بود، قایق را وسط آب نگه داشتیم. تنگه باریک و مستقیم بود و مانند بریدگی راه آهن دو سوی آن بلند بود. خیلی پیش از اینکه خورشید غروب کند، تاریکی لغزان لغزان به درون آن پا گذاشت. آب، آرام و تیز تک، جاری بود ولی بی جنبشی گنگی بر کناره ها نشسته بود. درختهای زنده، که دست پیچکها و بوته های روئیده در پای درختها، آنها را به هم بر بسته بود چه بسا که سنگ می شدند یا حتی ترکه ای که نازکتر از آن یا برگی که سبکتر از آن نبود. چنین چیزی خواب نبود- مانند حالت بیهوشی، طبیعی نمی نمود. پرنده هم پر نمی زد. آدم با حیرت نگاه می کرد و به این فکر می افتاد که نکند کر شده است- آنوقت یکهو شب می آمد و به ناپینایی هم دچارش می کرد. دم دمای سه صبح ماهی گنده ای جست زد و صدای شلپ شلپ بلندش چنانم از جا پراند که انگار تفنگی در کرده اند. همینکه خورشید بر آمد، مه سفیدی که بسیار گرم و چسبناک و کورکننده تر از شب بود، پیدا شد. نه تغییر می کرد، نه از جا می جنبید. همانجا خیمه زده و مانند چیز جامدی گرداگرد ما ایستاده بود. شاید هشت یا نه صبح بود که مانند پرده ای بالا کشیده شد. انبوه درختهای قدبرافراشته و جنگل درهم تنیده بیکران به چشممان آمد، که گویچه سوزان خورشید بر بالای آن آویخته بود- همه جا ساکت ساکت- و پرده سفید از نو، آرام آرام پایین آمد و مثل این بود که توی کشابهای روغن کاری شده می خزد. دستور دادم زنجیر را، که به جمع کردن آن

پرداخته بودیم، از نو آزاد کنند. هنوز صدای قرچ قرچ خفه آن تمام نشده بود که فریادی، به بانگ بلند، انگار که فریاد انزوای بیکران باشد، آرام آرام در هوای حایل پر کشید. قطع شد. غریو شکوه آمیزی به آهنگ ناموزون وحشیان، گوشهایمان را پر کرد. نفس ناخوانده بودن آن سبب شد که موهای من در زیر کلاه سیخ شود. نمی دانم به نظر دیگران چگونه آمد. ولی در نظر من، این غریو توفانی و سوگوار چنان ناگهانی و ظاهراً به یکباره از همه سو برخاست که انگار خود مه جیغ کشیده است. در پایان هم به فوران شتابناکی انجامید که کمابیش بسیار شدید بود و از تحمل می گذشت. پس از آن بند آمد و ما را در انواع و اقسام حالات احمقانه، میخکوب برجای گذاشت و این بار به گوش دادن به سکوتی پای فشردیم که تقریباً به همان اندازه هراس آور و شدید بود. بغل دست من، یکی از زایران - خپله کوتاه قدی که موهای جو گندمی و ریش نعل اسبی سرخی داشت و پوتین زیب دار پوشیده بود و پیرامای صورتی رنگش را توی جورابش گذاشته بود - تمجیح کنان گفت: «خدا جونم! معنای این...» دو تن دیگر از زایران یک دقیقه تمام دهانشان باز ماند، آنوقت مثل تیر به داخل کابین کوچک رفتند و به همان شتابی که رفته بودند بیرون آمدند و در همان حال که تفنگهای پر و آماده شلیک را دست گرفته بودند برجای ایستادند و نگاههای هراس خورده شان را اینسو و آنسو انداختند. آنچه به دیده ما می آمد قایقی بود که بر آن سوار بودیم و نقش آن چنان تار می زد که انگار همین حالا است که محو شود، و نوار مه آلود آب هم، که شاید دو پا پهنا داشت، در اطراف قایق - همین و همین. بقیه دنیا، تا جایی که به چشم و گوشمان مربوط می شد، در مکان بی مکانی بود. آره، مکان بی مکانی. رفته، ناپدید گشته و بر باد رفته، بی آنکه زمزمه ای یا سایه ای در قفایش مانده باشد.

«پیش رفتم و دستور دادم زنجیر را تا نیمه به داخل بکشند تا در

صورت لزوم ته لنگر را بالا بکشیم و قایق را بی درنگ راه بیندازیم. صدای هراس خورده‌ای به زمزمه گفت: «یعنی حمله می‌کنند؟» و صدای دیگری زمزمه کرد: «توی این مه همه مان را قتل عام می‌کنند.» چهره‌ها بر اثر انقباض به هم برمی‌آمد، دستها اندکی می‌لرزید، چشمها مژه نمی‌زد. تفاوت قیافه سفیدپوستها و سیاه‌پوستهای جاشوی ما تماشایی بود. این سیاه‌پوستها به همان اندازه ما با این قسمت رودخانه ناآشنا بودند، گو اینکه از اینجا تا خانه شان هشتصد میلی بیشتر فاصله نبود. راستش سفیدپوستها، علاوه بر اینکه سخت پریشان بودند، قیافه عجیبی پیدا کرده بودند و نشان می‌داد که از چنین قیل و قال عنان گسیخته سخت یکه خورده‌اند. سیاه‌پوستها قیافه هشیاری داشتند و توجهشان جلب شده بود که طبیعی می‌نمود. ولی چهره‌شان در اصل آرام بود، حتی چهره یکی دو تاشان که ضمن کشیدن زنجیر نیششان به خنده باز شده بود. تنی چند از آنها عبارات کوتاهی را به لنده بین خود رد و بدل کردند و به نظر می‌آمد که موضوع را به رضا و رغبت بین خود حل و فصل کرده‌اند. سر کرده‌شان، که جوان سیاه‌سینه فراخی بود و پارچه کبود حاشیه‌داری را دورتادور تنش پیچیده بود و منخرین گشاده‌ای داشت و موی سرش را با چیره‌دستی حلقه حلقه کرده و به آن روغن زده بود، کنار من ایستاده بود. به رسم مودت گفتم: «آها!» چشمهای خون گرفته‌اش را بازباز کرد و دندانهای تیزش برق زد و گفت: «بگیرشان. بده‌شان به ما.» گفتم: «به شما؟ چکارشان می‌کنید؟» به لحن خشکی گفت: «می‌خوریمشان!» و بازو به نرده تکیه داد و با قیافه‌ای شاهانه و سخت اندیشه‌مند دیده به مه دوخت. جای آن داشت که به هول و هراس بیفتم ولی خوب شد به ذهنم آمد که او و دوستانش حتماً گرسنه گرسنه‌اند و گرسنگی‌شان دست کم توی این ماه گذشته یواش یواش بیشتر شده است. شش ماهی می‌شد که به کار

گمارده شده بودند (گمان نمی‌کنم یک نفر از آنها هم انگار روشنی از زمان داشت، آنطور که ما در پایان قرنهای بیستمار داریم. آنها همچنان به پیدایش زمان تعلق داشتند- از راه تجربه چیزی به ارث نبرده بودند که مفهوم زمان را به آنها بیاموزد) و خوب تا وقتی تکه کاغذی بود که مطابق با قانون خنده‌داری که آن سر رودخانه وضع شده بود قراردادی روی کاغذ بیاورند، به ذهن کسی نیامد که درباره خورد و خوراک آنها در دسری به خود بدهد. خوب با خودشان قدری گوشت گنبدیده اسب آبی آورده بودند که، هر جور حساب کنیم، زیاد دوام نمی‌آورد، حتی اگر هم زایران در میان قشقرق مقدار زیادی از آن را به رودخانه پرت نمی‌کردند. چنین کاری به نظر خودسرانه می‌آمد، ولی راستش جنبه دفاع مشروع داشت. آدم که نمی‌تواند در بیداری و خواب و وقت غذا بوی اسب آبی مرده را بشنود و در عین حال به ریسمان سست بنیاد هستی چنگ بزند. علاوه بر این هر هفته سه مفتول برنجی به آنها داده بودند که حدود نه اینچ طول داشت. نظر هم بر این بود که لابد با این مسکوکات آذوقه شان را از قریه‌های کنار رودخانه می‌خرند. نتیجه کار معلوم است. یا قریه‌ای در کار نبود، یا اگر بود اهالی دشمن روی بودند یا مدیر، که مثل بقیه ما غذای کنسرو می‌خورد و گاه گذاری هم نره بزپیری قاتق نان می‌شد، به دلیل کمابیش نامعلومی نمی‌خواست قایق رامتوقف کند. برای همین جز اینکه خود مفتول را قورت می‌دادند یا برای گرفتن ماهی از آن حلقه می‌ساختند، دیگر نمی‌دانم این مزد بی‌اندازه به چه کارشان می‌آمد. باید بگویم که این مزد با نظم و دقتی پرداخته می‌شد که برازنده شرکت تجاری بزرگ و آبرومند است. جز این، تنها چیزی که برای خوردن در اختیار داشتند و چشمم به آن خورد- هر چند که اصلاً خوردنی به نظر نمی‌آمد- حبه‌هایی بود مثل کلوچه نیم‌پخته، که به رنگ بنفش چرکین بود و آنها را توی برگ پیچیده بودند و گاه و بیگاه یکی از آنها را قورت

می دادند، منتها اینقدر کوچک بود که قورت دادن آن به نظرم بخاطر شکلش بود و شکم را سیر نمی کرد. حالا چطور شد که دیوهای گرسنگی را یاد نکردند و ما را یک لقمه خام نکردند- تعدادشان سی نفر بود به پنج نفر- هنوز هم که هنوز است، وقتی فکرش را می کنم به حیرت می افتم. آدمهای گنده پرزوری بودند، ازشان هم بر نمی آمد که عواقب کار را بسنجند. با این حال شجاعت و نیرو داشتند، گو اینکه پوستشان دیگر براق نبود و عضلاتشان هم دیگر محکم نبود. و متوجه شدم که عامل بازدارنده ای به جلوه آمده است، یعنی یکی از آن رازهای بشری که قانون احتمال را باطل می کند. با علاقه ای که دم به دم تیزتر می شد به آنها نگاه می کردم، نه به این سبب که به ذهنم رسیده بود که ممکن است به همین زودیها بخورندم، گو اینکه باید اقرار کنم که درست در همان وقت- انگار در پرتوروشنایی تازه ای- پی بردم که قیافه زایران ناسالم می نماید و خدا خدا می کردم که قیافه من آنقدر- چه بگویم؟- آنقدر توی اشتها نزنند. و این نشان از خودخواهی موهومی داشت که با حال و هوای رؤیایی آن زمان که شب و روزم را فرا گرفته بود، حسابی جور درمی آمد. شاید قدری هم تب داشتم. آدم که نمی تواند همیشه خدا روی نبضش انگشت بگذارد. اغلب اوقات «قدری تب» داشتم، یا قدری ابتلائات دیگر- ضربه های بازیگوشانه پنجه بیابان که پیش در آمد حمله های وحشیانه جدی تری بود که به موقع خود آمد. داشتم می گفتم. با همان چشمی که آدمهای دیگر را نگاه می کنیم نگاهشان می کردم و کنجکاو بودم بینم که وقتی در برابر فتنه بی امان نیاز جسمانی قرار می گیرند، کشش و انگیزه و قوت و ضعفشان چگونه است. خویشان داری! آخر خویشان داری در برابر چه؟ آیا خرافه بود یا نفرت، صبر، ترس- یا نوعی شرف بدوی؟ هیچ ترسی در برابر گرسنگی تاب نمی آورد، هیچ صبوری آن را از بین نمی برد، جایی هم که گرسنگی باشد، نفرت

وجود ندارد. و چه بگویم از خرافه و اعتقاد و چیزی که اصول نامیده می شود، که در برابر باد کاهی بیش نیستند. از دیوسیرتی گرسنگی دیرپا و عذاب دردناک و افکار تلخ و خشونت تیره و خیمه گستر آن چیزی می دانید؟ اگر نمی دانید، من می دانم. آدمی برای اینکه درست با گرسنگی بجنگد، باید همه نیروی ذاتی اش را به کار گیرد. راستش مقابله با داغدیدگی و بدنامی و کیفر روح از مقابله با گرسنگی دیرپا ساده تر است. چنین سخنی تلخ، ولی حق است. این آدمها هم هیچ دلیلی برای کف نفس نداشتند. خویشتن داری! به این می ماند که آدم از گفتاری که در میان کشتگان آوردگاه پرسه می زند توقع خویشتن داری داشته باشد. اما این واقعیت در برابرم بود- واقعیتی که شعاع آن چشم را خیره می کرد، مانند کف بر اعماق دریا، مثل آژنگ بر معمایی نگشودنی. هر وقت هم که به آن می اندیشم، این راز در نظرم از آن آهنگ غریب و بیان ناشدنی اندوه نومیدوار که از آن غریو و حشیانه برمی خاست و از کنار رود و پشت سفیدی کورمه از کنار ما گذشته بود، بزرگتر است.

«دو تن از زایران درباره جهت غریو با هم به نجوا بگو مگو می کردند. «چپ.» «نه، نه، نگو. راست، راست.» صدای مدیر از پشت سرم گفت: «موضوع جدی است. اگر پیش از اینکه ما برسیم اتفاقی برای آقای کورتنز بیفتد، بیچاره می شوم.» نگاهش کردم و ذره ای تردید نداشتم که راست می گوید. او از جنم کسانی بود که می خواهند حفظ ظاهر کنند. خویشتن داری اش همین بود. منتها وقتی که زیرلبی چیزی درباره پیشروی بی درنگ گفت، زحمت جواب دادن را هم به خودم ندادم. من می دانستم، او هم می دانست، که چنین چیزی محال است. اگر دست از پا خطا می کردیم، بی چون و چرا به هوا می رفتیم. آنوقت نمی دانستیم به کجا داریم می رویم- به بالا، پایین یا آنسوی جریان آب- تا اینکه کنار این یا آن ساحل برسیم- تازه

نمی دانستیم که کجا به کجاست. برای همین دست به قایق نزدیم. خیال داغان کردن قایق را نداشتم. جایی مرگبارتر از این برای کشتی شکستگی در تصور نمی آمد. چه یکباره غرق می شدیم چه نمی شدیم، حتم داشتیم که هر جوری شده به سرعت از بین می رویم. مدیر، پس از سکوت کوتاهی گفت: «مسئولیت هر نوع خطر کردنی را به عهده تو می گذارم.» من هم قاطع گفتم: «من که قبول نمی کنم.» انتظار چنین جوابی را داشت، هر چند که لحن من شاید مایه تعجبش شد. با ادب تمام گفت: «خوب، ناچارم تابع نظر شما باشم. کشتیان شما باید.» به نشان سپاس، شانه به او گرداندم و به درون مه نگاه کردم. تا کی دوام می آورد؟ بی حاصل تر از این شبگیر مگر خودش. راه رسیدن به یارو کورتز، که توی جنگل لعنتی در جستجوی عاج بود، آنقدر با خطرهای فراوان محاط شده بود که انگار او شاهدخت طلسم شده ای است که توی قلعه ای افسانه ای خوابیده است. مدیر به لحن محرمانه ای پرسید: «به نظر تو حمله می کنند؟»

«به نظر من به چند دلیل آشکار حمله نمی کردند. یکی اینکه مه غلیظ بود. اگر ساحل را ول می کردند و سوار حوری هایشان می شدند، گم می شدند. همانطور که اگر ما از جامی جنیدیم، گم می شدیم. با وجود این به نظرم رسیده بود که از جنگل هر دو ساحل نگاه گذر نمی کند- و با این حال چشمهایی توی جنگل بود، چشمهایی که ما را دیده بودند. درختهای کنار رود به یقین بسیار ضخیم بود، ولی از علف و بوته پشت آن نگاه گذر می کرد. با این حال، در فاصله کوتاه بالا رفتن مه، قایق مایقی در هیچ جای تنگه ندیده بودم- حتم دارم که کنار قایق ما نبود. ولی آن چیزی که امکان حمله را به نظر من بعید می ساخت، ماهیت سر و صدا بود- یعنی همان فریادهایی که به گوش ما رسیده بود. خشونت در ماهیت آن نبود

که حاکی از نیت عدوانی باشد. با اینکه آن فریادها غیرمنتظر و وحشی و خشن بود، در نظر من نشان بی چون و چرایی از اندوه داشت. دیدن قایق وجود آن وحشیان را به دلیلی از اندوهی مهار نشده لبریز کرده بود. در مقام توضیح گفتم: اگر خطری در کار باشد، خطر نزدیک بودن ما به هیجان انسانی بزرگی است که عنانش گسیخته است. حتی امکان دارد که اندوه بیش از اندازه به خشونت راه جوید- ولی از این معمولتر، صورت بی اعتنایی به خود می گیرد...

«کاش آنجا بودید و زل زدن زایران را می دیدید! دل نیشخند زدن یا سقط گفتن به من را نداشتند. منتها به گمانم فکر می کردند دیوانه شده ام- شاید از هول و هراس. نطقی معمولی ایراد کردم. رفقای عزیز، به دردمسرس نمی ارزید. قراول می دادم؟ خوب، معلوم است. عین گربه ای که موشی را می پاید، من هم مه را زیر نظر گرفته بودم بلکه نشانی از بالا رفتن آن بینم. اما چشمهای ما به کار دیدن چیزهای دیگر نمی آمد، همانطور که اگر آدمی را زیر خروارها پنبه تابیده دفن کرده باشند چشمش به کار دیدن نمی آید. و چنین هم بود- خفناك، گرم، خفقان آور. وانگهی آنچه گفتم، گو اینکه به نظر گزاره می آمد، صددرصد مطابق با واقع بود، چیزی که بعدها با تعبیر حمله از آن یاد می کردیم، در اصل جنبه دفاعی داشت. از ستهندگی به دور بود- حتی، به مفهوم عادی کلمه، دفاعی هم نبود: زیر فشار نومیدی صورت گرفته بود و در سرشت چیزی جز حفظ جان نبود.

«بهتر است بگویم که دو ساعت پس از بالا رفتن مه تکوین یافت و شروع آن در نقطه ای بود که می توانم بگویم حدود یک میل و نیم پایین تر از قرارگاه کورتز بود. به هر جان کندن و آهن و تلب بود از سر پیچی گذشته بودیم که جزیره کوچکی را در وسط جریان آب دیدم که پشته پوشیده از علف سبز روشنی بیش نبود. در نوع خود بی نظیر بود، منتها همینکه از تنگه جلوتر رفتیم متوجه شدم که سر ماهورشنی

درازی است یا، بهتر بگوییم، یک رشته گذار بود که تا وسط رودخانه کشیده شده بود. رنگی نداشت و پوشیده از آب بود و فقط هم زیر سطح آب پیدا بود، درست همانطور که ستوان فقرات آدم از زیر پوست پیداست و تا وسط کمر پیش می‌رود. خوب تا آنجا که به چشم من پیدا بود، می‌توانستم به راست یا چپ گذارها بروم. راستش هیچیک از این دو راه را نمی‌شناختم. کرانه‌ها عین هم بود، عمق آب نیز یکسان می‌نمود. منتها چون به من گفته بودند که قرارگاه در سمت غربی واقع است، رو به راه غربی پیش راندم.

«رسیده نرسیده، متوجه شدم باریکتر از آنی است که فکر کرده بودم. سمت چپ پایاب دراز و ناگسسته بود و سمت راست هم کرانه بلند و شیب‌داری که سراپا پوشیده از بوته بود. بالا سر بوته، ردیف‌های به هم پیوسته درختها قرار داشت. ترکه‌ها به انبوه روی آب سرخم کرده بودند و از کران تا کران شاخه بزرگ درختی راست از آب بیرون زده بود. جوش بعدازظهر بود، چهره جنگل تیره بود و نوار پهن سایه‌ای بر آب افتاده بود. قایق را توی این سایه پیش می‌راندیم - آنهم خیلی آهسته. آن را از کناره پیش می‌راندم - چون آب، با توجه به اندازه‌ای که میل عمق پیمان نشان می‌داد، نزدیک کرانه از جاهای دیگر عمیقتر بود.

«یکی از دوستان گرسنه و خویشتن دارم روی دماغه درست زیر پایم ایستاده بود و داشت عمق پیمایی می‌کرد. این قایق بخاری درست عین دوبه عرشه‌داری بود. روی عرشه دو خانه کوچولو از چوب ساج با در و پنجره قرار داشت. دیگ بخار در قسمت پیشین و موتورخانه در قسمت عقب بود. بالای اینها هم سقف سبکی، حایل بر چند میله بود. دودکش از این سقف بیرون زده بود و جلو دودکش اتاق کوچکی از تخته سبک قرار داشت که کار اتاق فرمان را می‌کرد. توی آن یک تختخواب تاشو و دو تا عسلی و یک عدد تفنگ مارتینی -

هنری پر در یک گوشه و یک میز کوچولو، به علاوه سکان، بود. در پهنی در جلو و کرکره پهنی هم در هر طرف داشت. در و کرکره دایم باز بود. روزها را توی این اتاق در قسمت جلو جلو سقف، روبه روی در، سر می کردم. شبها روی تختخواب می خوابیدم، یا سعی می کردم بخوابم. زنگی پیلتنی که اهل یکی از قبایل ساحل نشین بود و زیر دست سلف بینوایم تعلیم یافته بود، سکاندار بود. جفتی گوشواره برنجی بر گوش و لنگ آبی رنگی هم به کمر داشت که تا قوزک پاهایش می رسید و به عالم و آدم فخر می فروخت. به عمرم چنین آدم احمق و سست بنیادی ندیده بودم. اگر کسی پهلویش می ایستاد، چنان با فیس و افاده سکان را می گرداند که مپرس. ولی امان از وقتی که چشمش به کسی نمی افتاد. آناً بزدلی و حقارت به جانش می افتاد و قایق لکنته به دمی او را زیر فرمان می گرفت.

«داشتم به میل عمق پیما نگاه می کردم و با هر بار اندازه گیری از بالا زدن قدری دیگر از آن از رودخانه تشویشم بیشتر می شد که دیدم عمق یاب یک مرتبه دست از کار کشید و تمام قد پهن عرشه شد و دیگر هم به خودش زحمت بالا کشیدن میل را نداد. با این حال میل را ول نکرد و میل هم روی آب کشیده می شد. در همین لحظه آتشکار، که او را هم پایین پایم می دیدم، یکهو جلو کوره نشست و سرش را زد دید. به حیرت افتادم. آنوقت ناچار شدم به سرعت برق به رودخانه نگاه کنم، چون مانعی بر سر راه قایق سبز شده بود. چوب، چوبهای کوچک، دور و بر در پرواز بود- به انبوه. از جلو دماغم صفیر می کشید، زیر پایم می افتاد، پشت سرم به اتاق فرمان می خورد. تمام این مدت هم رودخانه و رود کنار و جنگل بسیار ساکت بود- ساکت ساکت. صدایی جز شلپ شلپ سنگین پروانه قایق و تاپ تاپ این چیزها به گوشم نمی رسید. ناشیانه از مانع رد شدیم. ای داد و بیداد، تیر بود که از ترکش رها می شد و به طرف ما می آمد! جلدی به اتاق

رفتم که کرکره رو به خشکی را ببندم. یاروسکاندار احمق دست روی میله های سکان گذاشته بود و، مانند اسب دهنه زده، زانوانش را بلند می کرد و پا به زمین می کوبید و دهانش قرچ قرچ می کرد. مرده شورش را ببرند! ما هم در ده قدمی رود کنار تلوتلو می خوردیم. برای بستن کرکره سنگین، ناچار شدم به بیرون خم شوم و در میان برگها صورتی را به موازات صورت خودم دیدم که با حالتی شرزه یکریز نگاهم می کرد. آنوقت بودم که یکهو، انگار که حجابی از پیش چشمهایم کنار رفته باشد، سینه های عریان و دستها و پاها و چشمهای براقی را در عمق تیرگی درهم تنیده به جا آوردم - توی جنگل از اعضای بدن براق برنزی و در حال حرکت آدمها موج می زد. ترکه ها به تکان آمد و تاب خورد و درق درق صدا کرد، تیرها از میان آن پرواز گرفت و سپس کرکره بسته شد. به سکانبان گفتم: «مستقیم هدایتش کن.» سرش را شق و رق و صورتش را به جلو گرفت، ولی چشمهایش توی حدقه می گشت. پاهایش را به آرامی هی بلند می کرد و پایین می آورد و دهانش هم اندکی کف کرده بود. به خشم گفتم: «آرام بگیر!» ولی مثل این بود که بخوام به درختی فرمان بدهم در برابر باد تکان نخورد. مثل برق بیرون رفتم. زیر پایم کوبش محکم پاها بود که به عرشه آهنی می خورد و صدای قیل و قال بلند بود. صدایی داد کشید: «می توانی به عقب برگردی؟» موجک ۷ مانندی روی آب به چشمم خورد. چی؟ باز هم مانع! رگباری از زیر پایم شلیک شد. زایران به ماشه تفنگهای وینچستر دست گذاشته بودند و داشتند توی بیشه گلوله می ریختند، همین. مقدار زیادی دود بالا آمد و یواش یواش به جلو کشیده شد. بدو بیراه نثارش کردم. حالا دیگر نه موجک پیدا بود نه مانع. توی در ایستاده بودم و به دقت نگاه می کردم. تیرها هم مثل باران می آمدند. احتمال داشت آلوده به زهر باشند، اما به نظر نمی آمد که گربه ای را بکشند. صدای زوزه از جنگل برخاست. هیزم شکنهای

ما فریاد مخصوص جنگ برآوردند. گلوله ای از پشت سرم در رفت و گوشه‌هایم را کر کرد. سر برگرداندم و نگاه کردم. وقتی هم با شتاب خودم را به سکان رساندم، اتاق فرمان همچنان پر از دود و سر و صدا بود. یارو زنگی احمق دست از سکان برداشته و کرکره را بالا زده بود و لوله‌مارتینی - هنری را بیرون داده و شلیک کرده بود. جلو آن دریچه‌گشاد ایستاده و به بیرون زل زده بود. بر سرش داد زدم که برگرد، و قایق را راست و ریست کردم. اگر هم می‌خواستم دور بزنم، جا برای این کار نبود. مانع جایی در همان نزدیکیها در جلو، توی آن دود لعنتی، بود و فرصتی هم نبود. برای همین قایق را به فرورفتگی کناره کشاندم - درست به داخل کناره‌ای که می‌دانستم در آنجا آب گود است.

«آرام آرام از کنار درختهای سرفروشته و گرداب ترکه‌های شکسته و برگهای شناور پیش رانندیم. صدای شلیک پیاپی گلوله‌ها از پایین قطع شد. پیش بینی کرده بودم که با خالی شدن خشاب تفنگها این صدا قطع می‌شود. صدای قزاق‌تری سبب شد که سرم را تند به عقب برگردانم و شعاع محوی را دیدم که از اتاق فرمان گذشت و از یکی از سوراخهای کرکره تو رفت و از آنطرف بیرون آمد. سکانبان دیوانه تفنگ خالی اش را به طرف کرانه تکان می‌داد و داد می‌زد و همین که از کنارش نگاه کردم، هیكله‌های تیره آدمهایی را دیدم که، پیدا و نیمه پیدا و گذرنده، دولا دولا می‌دویدند، جست می‌زدند، سر می‌خوردند. جلو کرکره، چیز بزرگی پیدا شد، تفنگ توی رودخانه افتاد و سکانبان جلدی پس پس آمد، به حالی غریب و عمیق و آشنا از روی شانه نگاهم کرد و روی پایم افتاد. کنار سرش دوبار به سکان خورد و ته چیزی که به نظر مثل چوبدستی بلندی می‌آمد چرخ می‌خورد و روی عسلی کوچکی خورد و آن را واژگون کرد. به نظر چنین می‌آمد که پس از قاپیدن آن چیز از دست کسی از ساحل تعادلش را از

دست داده. دود نازك کنار رفته بود، از مانع هم رد شده بودیم. به جلو که نگاه کردم، متوجه شدم که صد و خورده‌ای یارد آنورتر دستم باز می‌شود که تغییر مسیر بدهم و از کناره فاصله بگیرم. منتها احساس گرما و رطوبت زیاد در پاهایم سبب شد که به پایین نگاه کنم. یارو به پشت در غلتیده، چشمهایش را راست به من دوخته و چوبدستی را با هر دو دست محکم گرفته بود. دسته نیزه‌ای بود که، پس از پرتاب شدن یا رخنه کردن به میان دریچه، به پهلویش خورده و زیر دنده‌ها رفته بود. سرنیزه پس از ایجاد شکاف هولناکی چنان فرورفته بود که از بیرون پیدا نبود. کفشهایم پر از خون بود. حوضچه‌ای از خون زیر سکان دلمه بسته بود و به رنگ سرخ تیره می‌درخشید. چشمهایش با پرتو حیرت‌آوری برق می‌زد. صدای رگبار از سر گرفته شد. نیزه را مانند ارمغان عزیزی محکم گرفته بود و مشتاق نگاهم می‌کرد و از حالتش برمی‌آمد که می‌ترسد مبادا آن را از چنگش در بیاورم. لازم بود به خودم فشار بیاورم که چشمهایم را از دست نگاهش برهانم و به هدایت قایق پردازم. دستم را بردم بالای سرم و دنبال ریسمان سوت گشتم و تند و تند آن را کشیدم و هیا بانگ به راه انداختم. آنآ توفان خشم و غریب‌های جنگ طلبانه فرو نشست و آنوقت صدای لرزان و دمامد شیونی که حاکی از حزن و خوف و نومیدی مطلق بود، چنان چون پرکشیدن واپسین امید از روی زمین، از اعماق جنگل برخاست. قیل و قال بزرگی از توی بوته‌ها به پا شد. رگبار تیرها قطع شد و چند تیری که از چله رها شده بود طنین بلندی بر جای گذاشت - آنوقت سکوت حاکم شد و از میان سکوت، صدای ضربه‌کند پروانه قایق به روشنی به گوشم رسید. سکان را به سمت عقب قایق میزان کردم و در همین لحظه بود که زایر پیژاما صورتی به تن باشور و هیجان بسیار توی در ظاهر شد. به لحن اداری گفت: «مدیر مرا فرستاده که...» و حرفش را خورد. آنوقت به مرد زخمی دیده دوخت

و گفت: «خدا جونم!»

«ما دو تن سفیدپوست بالای سرش ایستاده بودیم و نگاه براق و پرسشگرش هر دوی ما را در اختیار گرفته بود. به جان خودم مثل این بود که همین حالا است که به زبان مفهومی از ما سوالی پرسد ولی بی آنکه صدایی بر زبان بیاورد، یا عضوی از اعضای بدنش را تکان بدهد، یا عضله‌ای از عضلاتش را تاب دهد، درگذشت. فقط در واپسین لحظه بود که، انگار در جواب به نشانه‌ای که به چشم ما نمی‌آمد و زمزمه‌ای که به گوش ما نمی‌رسید، سگرمه‌هایش را سخت درهم کشید و همین‌اخم به نقاب سیاه مرگش جلوه‌محزون و خیمه‌گستر و ترسناکی می‌داد، که ورای محسوسات بود. برق چشمهای پرسشگرش به دمی محو شد و تهی و زجاجی گردید. با اشتیاق از مأمور پرسیدم: «می‌توانی قایق را هدایت کنی؟» سخت دو دل می‌نمود. منتها دستش را محکم گرفتم. او هم آن‌ا ملتفت شد که می‌خواهم قایق را بی‌چک و چانه پیش براند. راستش را بخواهید اشتیاق بیمارگونه‌ای داشتم که کفش و جورابم را عوض کنم. یارو که سخت متأثر شده بود، زمزمه‌کنان گفت: «مرده.» گفتم: «معلوم است که مرده»، و مثل دیوانه‌ها به بند کفشم بند کردم. «راستی، خیال می‌کنم آقای کورتز هم تا حالا مرده باشد.»

«لحظه‌ای اندیشه‌غالب همین بود. دل‌مردگی شدیدی به من دست داد، انگار پی برده بودم در جستجوی چیزی بوده‌ام که یکسره از جسم تهی است. اگر این همه راه را فقط به نیت حرف زدن با آقای کورتز آمده بودم، به این اندازه دل‌آشوبه نمی‌شدم. حرف زدن با... یک‌تای کفشم را توی رودخانه پرت کردم و شستم خبردار شد که این درست همان چیزی است که انتظارش را می‌کشیده‌ام - حرف زدن با کورتز. به این کشف عجیب رسیدم که هرگز او را در مقام کردار به تصور نیاورده بودم بلکه در مقام گفتار مجسمش کرده بودم. به خودم

نمی گفتم: «حالا دیگر او را نمی بینم» یا «حالا دیگر دستش را نمی فشارم»، بلکه: «حالا دیگر صدایش را نمی شنوم». این آدم به صورت صدا جلوه کرده بود. چنین نبود که با کرداری ارتباطش ندهم. مگر به صد زبان رشک و تحسین برایم نگفته بودند که بیش از جملگی مأموران عاج جمع کرده و کلاهبرداری کرده و قاچاقی فروخته یا دزدیده؟ نکته در این نبود. نکته در این بود که او آفریدهٔ پرقریحه ای است و از میان قریحه هایش چیزی که بیش از همه برجستگی دارد و حضور واقعی به همراه دارد، قریحهٔ گفتار اوست، کلام او - فضیلت گفتار، حیرت آور، روشنا آور، بسیار والا و بسیار پست، سرچشمهٔ جوشان نور، یا سیلان فریب آلودی از دل تاریکی نفوذناپذیر.

«یک تای دیگر کفش هم پروازکنان به محضر دیو خدای آن رودخانه رفت. با خود گفتم: واللّه که دیگر تمام شد. دیر رسیده ایم، نیزه یا تیر یا چماقی او و قریحه اش را ناکار کرده است. دیدی آخر کار نشد صدای سخن آن آدم را بشنوم؟ شدت حیرت زای عاطفهٔ عجیب با اندوهم به همان اندازه ای بود که در زوزهٔ اندوه و حشیان داخل بوته ها به آن توجه کرده بودم. اگر ایمانم را از من گرفته بودند یا نصیبه ام را در زندگی از دست داده بودم، به این اندازه احساس تنهایی و انزوا به من دست نمی داد... اون ناقل کیست که اینجور آه می کشد؟ یعنی مزخرف می گویم؟ باشه، بگو مزخرف. خداجان! مگر نمی شود که آدم... کمی توتون بده ببینم...»

مکشی پیش آمد و سکوت عمیقی حاکم شد. سپس کبریتی برافروخته شد و صورت نازک مارلو را که فرسوده و تکیده بود آشکار کرد. چینهای صورتش فرسو و مژه هایش فروهشته بود و قیافه اش حالت مراقبه داشت، و همچنان که پکهای جانانه ای به پیش می زد، صورتش با همان سوسوی منظم شعلهٔ کوچک از میان شب انگار پس و پیش می رفت. کبریت خاموش شد.

مارلو داد زد: «مزخرف! گفتن هیچ چیز اینقدر سخت نیست.... مانند کشتی دو لنگره، لنگر شما را به دو نشانی خوب بسته اند، قصابی سر یک کنج و پاسبانی سر کنج دیگر، اشتهای عالی و حرارت بدن طبیعی - می شنفین - طبیعی از این سر تا آن سر سال. آنوقت می گوید مزخرف! گورپدر - مزخرف! مزخرف! رفقای عزیز، از آدمی که از روی تشویش جفتی کفش نور را به رودخانه پرت کرده باشد چه توقع دارید؟ حالا که فکرش را می کنم در حیرتم که چرا اشک نریختم. رویهمرفته، به پایمردی خودم می بالم. به باطل خیال می کردم که از افتخار فراوان گوش دادن به کورتز پرقریحه محروم شده ام. معلوم است که به خطا بودم. افتخار نصیب من می شد. آره، آنقدر شنیدم که از سرم زیادی بود. حق هم می گفتم. صدا. او چیزی بیش از صدا نبود. صدای او - آن - این صدا - صداها - صداهای دیگر - را شنیدم - جملگی آنها چیزی بیش از صدا نبودند - و خاطره آن زمان دور و برم ماسیده است و به حواس نمی آید، مانند ارتعاش میرای وراجی بیحد، ابلهانه، دشمنکام، شوم، وحشی یا، همینجور بگویم، مبتذل و بی معنی. صداها، صداها - حتی خود دختره هم - باری...»

مارلو زمان درازی خاموش ماند.

ناگهان گفت: «عاقبت شبح قریحه هایش را با دروغی دفن کردم. دختر! چی؟ از دختری اسم بردم؟ دختره در آن راه ندارد - صددرصد. آنها - منظورم زنها - در آن راه ندارند - بهتر این است که در آن راه نداشته باشند. باید مددشان کنیم در دنیای قشنگ خودشان بمانند، مبادا که دنیای ما بدتر بشود. لازم بود که دختره در آن راه نداشته باشد. کاش آنجا بودید و «نامزد من» گفتن آقای کورتز را، که انگار از قبر بیرونش آورده بودند، به گوش خودتان می شنیدید. آنوقت بود که یکسر متوجه می شدید که دختره صددرصد در آن راه ندارد. و چه

بگویم از استخوان پیشین بلند آقای کورتز! می گویند که موی آدم مرده گاهی به رشد خود ادامه می دهد، متها این- اه- این یک نمونه، طاس طاس بود. بیابان بر سر او دست کشیده بود و، آنک، سرش مانند گوی شده بود- گوی عاج. بیابان نوازشش کرده بود و- آنک!- پژمرده شده بود. او را پذیرفته بود، به او مهر ورزیده بود، در آغوشش کشیده بود، وارد رگهایش شده بود، گوشت تنش را خورده بود و طی مناسک به فهم نیامده ای او را به آینی شیطانی مشرف کرده و مهر روحش را بر روح او گذاشته بود. او بچه عزیز و دردانه اش شده بود. عاج؟ آره، همینطور است. کومه کومه و بافه بافه عاج. کلبه گلی کهنه اش مالا مال از عاج بود. آدم خیال می کرد که در سراسر آن سرزمین یک دانه دندان فیل هم بالا یا زیر زمین نمانده است. مدیر، انگار که بخواهد آن را دست کم بگیرد، گفته بود: «اکثرش فسیل است.» اگر من فسیل ام، آن هم فسیل بود. متها وقتی که آن را از توی زمین در بیاورند، اسم فسیل به آن می گذارند. پیداست که زنگیها گاهی عاجها را چال می کنند- متها گویا این بسته را به قدر کافی چال نکردند که بتوانند آقای کورتز پرقریحه را از سرنوشتش برهانند. قایق بخاری را با آن پر کردیم و ناچار شدیم مقدار زیادی از آن را روی عرشه خرمن کنیم. و چنین کردیم تا آقای کورتز تا وقتی که چشمش سو داشت آن را ببیند و لذت ببرد. چون تا دم آخر هم از نازیدن به این افتخار دست بر نداشت. کاش آنجا بودید و «عاج من» گفتن او را می شنیدید. من که شنیدم، آره. «نامزد من، عاج من، قرارگاه من، رودخانه من، من، من...» همه چیز متعلق به او بود.

«من من گفتن او سبب شد که نفسم را توی سینه حبس کنم و منتظر باشم بشنوم که بیابان زیر چنان خنده حیرت آوری بزند که ستارگان ثابت را به لرزه در بیاورد. همه چیز به او تعلق داشت- اما این که چیزی نبود. مهم این بود که آدم بداند خود او به چه تعلق دارد

و چند تا از قدرتهای تاریکی دعوی مالکیت او را دارند. به این فکر که افتادم، سراپای بدنم به لرزه افتاد. محال بود- اصلاً تصور کردن آن هم برای آدم خوب نبود. در میان دیوهای آن سرزمین به مکان رفیعی دست یافته بود- منظورم از «مکان» معنای مجازی آن نیست. شما نمی توانید این نکته را دریابید. اگر هم بخواهید، نمی توانید. آخر شما که زمین زیرپایتان محکم است و همسایگان مهربانی دور و برتان را گرفته اند و در عرصه وحشت مقدس ننگ و صفة مجازات و دارالمجانین آماده اند برایتان هورا بکشند یا بر سرتان بریزند و با ظرافت بین قصاب و پاسبان درآیند، چطور می توانید در تصور بیاورید که آدمیزاده را پاهای از سلسله رسته اش تا کدام عرصه از عرصه های دورانهای بدوی می کشاند؟ آنهم از مسیر تنهایی- تنهایی مطلق که از وجود پاسبان خالی است- از مسیر سکوت- سکوت مطلق که صدای هشداردهنده همسایه مهربانی که زبان حال افکار عمومی است به گوش نمی رسد. همین چیزهای کوچک کوچک اهمیت فراوانی دارد. وقتی که خبری از آنها نباشد، آدم ناچار می شود به پشتوانه نیروی ذاتی و توان وفاداری خویش رو بیاورد. البته آدم شاید آنقدر ابله باشد که به خطا نرود- حتی به قدری کودن باشد که نداند قدرتهای تاریکی قصد جانش را کرده اند. قبول دارم که هیچ ابلهی بر سر روحش با دیو معامله نمی کند: حالا یا ابله زیادی ابله است یا دیو زیادی دیو است- نمی دانم. یا شاید آدم چنان موجود والجاهی بوده باشد که نسبت به هر چیزی جز دیدنیها و شنیدنیهای بهشتی یکسره کر و کور باشد. آنوقت زمین برایش منزلگاهی بیش نیست- راستش هم نمی دانم که اگر اینگونه باشیم مایه زیان است یا سود. ولی اکثر ما نه اینیم و نه آن. برای ما زمین جایی است که در آن زندگی می کنیم و ناچاریم با دیدنیها و شنیدنیهای آن بسازیم، با بوهای آن هم، آره والله!- یعنی بوی اسب آبی مرده را فرو بدهیم و آلوده

نشویم. و، گوشتان با من است؟ همین جاست که پای قدرت به میان می‌آید، یعنی اینکه آدم به توانایی خود در کندن چاله‌های بی‌جلوه برای چال کردن عاج ایمان داشته باشد- قدرت سرسپردن، نه به خودش، بلکه به کاری نامعلوم و کمرشکن. و چنین چیزی به قدر کافی دشوار است. ببینید، قصد توجیه یا حتی توضیح ندارم- می‌خواهم درباره- درباره- آقای کورتز- درباره- شبح آقای کورتز به خودم حساب پس بدهم. این شبح تشریف یافته که از پشت هیچستان آمده بود، پیش از اینکه یکسره محو شود، به من افتخار داد که صندوقچه اسرار حیرت‌آورش باشم. دلیل آن هم این بود که به انگلیسی با من حرف زد. کورتز اصلی را یک چند در انگلیس تعلیم داده بودند و- همانطور که خودش از روی لطف می‌گفت- حسن قبول او بیجا نبود. مادرش نیمه انگلیسی و پدرش نیمه فرانسوی بود. همه مردم اروپا در ساختن کورتز سهم داشتند. اندک اندک هم معلوم شد که انجمن بین‌المللی سرکوب سنتهای وحشیانه کار تهیه گزارشی را که راهگشای آینده باشد- چه بجا- به او محول کرده است. او هم آن را نوشته بود. آن را دیده‌ام. آن را خوانده‌ام. سلیس بود و از سلاست موج می‌زد، منتها به گمانم از سر تشویش نوشته شده بود. نمی‌دانم چطور فرصت کرده بود و هفده صفحه را از بالا تا پایین پر کرده بود! منتها احتمال می‌دهم که این کار را پیش از چه انجام داد- بگوییم- پیش از اینکه سیمهای قاتی بشود و او را به صدرنشینی رقصهای شبانه‌ای وادارد که به مناسکی می‌انجامید که در وصف نمی‌گنجد و- از مجموع چیزهایی که در دفعات گوناگون به گوشم خورده بود، به اکراه معلوم شد- قربانیها به پیشگاهش تقدیم می‌شد- متوجهید؟- به پیشگاه جناب آقای کورتز.

«ولی نوشته‌اش حرف نداشت. با این حال، پاراگراف نخست، با توجه به آنچه بعدها شنیدم، حالا به نظرم شوم می‌آید. بحث خود را

اینطور شروع کرده بود که ما سفیدپوستان، به لحاظ پیشرفتی که به آن نایل شده ایم، «بنا به ضرورت باید با سرشت موجودات فراسپهری بر آنها [وحشیان] ظاهر شویم - با قدرت ربوبی به آنها نزدیک شویم»، و چه وجه. «با اجرای منویات خویش می توانیم برای همیشه قدرتی را اعمال کنیم که عملاً نامحدود است»، و چه و چه. در اینجا اوج گرفته بود و مراهم با خودش برد. خاتمه بحث معرکه بود، منتها حفظ کردن آن دشوار بود. عرصه بیکران و رمزآلودی را در خیالم می آورد که دست تدبیر مشیت شکوهمندی آن را می گرداند. از شور و شوق به هیجانم می آورد. و این ناشی از قدرت بیکران بلاغت - کلمات - کلمات والا و آتشین بود. سرنخی هم به دست داده نشده بود تا آدم بتواند سیلان جادویی عبارات را تفسیر کند. مگر اینکه یادداشت ماندی را که در پاورقی صفحه آخر بود و از قرار معلوم مدتها بعد با قلمی لرزان خط خطی شده بود، بتوان به حساب تبیین شیوه گذاشت. این یادداشت بسیار ساده بود و در پایان دست به دامن شدن عواطف نوع دوستانه، مانند شعشعه برقی از آسمان آرام، رخشنده و دهشتناک بر آدم می تابید: «جملگی این جانوران را سر به نیست کنید!» قسمت جالب این بود که آن مابعدالتحریر ارزشمند را پاك از یاد برده بود، چون بعداً که به یک معنی به خودش آمد، مرتب التماس می کرد که از نوشته اش، که آن را «جزوه من» می نامید، خوب مواظبت کنم، زیرا حتم داشت که در آینده تأثیر به سزایی در کار و بارش خواهد داشت. درباره تمام این چیزها اطلاع کاملی یافتم و علاوه بر این، قرعه به نام من افتاد که یادش را زنده نگه دارم. و در این کار آنقدرها سنگ تمام گذاشته ام که به من این حق بی چون و چرا را بدهد که، اگر بخواهم، آن را در زباله دان پیشرفت، در میان همه خاکروبه ها و، مجازاً، همه گربه های مرده تمدن در گور کنم تا آرامش ابدی بیابد. ولی خوب می بینید که نمی توانم چنین کنم. یادش

از بین نمی رود. هر چه بود، آدم معمولی نبود. این قدرت را داشت که آدمهای بدوی را جادو کند یا بهراساند و آنها را وادارد به افتخارش به رقص جادویی شورانگیزی پردازند. همچنین می توانست خوره تردید به جان حقیر زایران بیندازد. دست کم یک دوست جان نثار داشت و در عالم یک روح را تسخیر کرده بود که نه بدوی بود و نه زنگار خودیابی داشت. نه، نمی توانم از یادش بیرم، گو اینکه حاضر نیستم بگویم که قربانی دادن ما در راه رسیدن به او حلالش باد. برای سکانبان مرحومم دلم سخت تنگ شده بود- حتی وقتی هم که توی اتاق فرمان دراز به دراز افتاده بود، دلم برایش تنگ شده بود. افسوس خوردن برای آدمی وحشی، که بیش از دانه ای شن در بادیه ای تاریک و هول انگیز ارزش نداشت، شاید به نظر تان عجیب تر از عجیب بنماید. ولی آخر او کاری کرده بود، قایق را هدایت کرده بود. ماهها یار و یاورم- بگو وسیله- بود. به نوعی با هم داد و ستد می کردیم. او برایم سکانبانی می کرد- من هم ناچار بودم ازش مراقبت کنم. اگر کارهایش عیب داشت دلواپس می شدم. و به این ترتیب پیوند ظریفی بین ما ایجاد شده بود و تا آمدم از آن باخبر شوم، گسسته شده بود. وقتی که تیر بر بدنش نشسته بود، صمیمیت و عمق نگاهی که بر من انداخت تا به امروز در خاطرم مانده است- مانند دعوی خویشاوندی دوری که در لحظه ای والا به کرسی می نشیند.

«احمق بینوا! کاش آن کرکره را به حال خود گذاشته بود. از خویشتن داری، آره، از خویشتن داری بی بهره بود- عین کورتز- مثل بیدی که به هر باد بلرزد. همینکه جفتی دم پای خشک را به پایم کردم، اول نیزه را از پهلویش بیرون کشیدم و اقرار می کنم که در انجام این کار چشمهایم را محکم بستم، و پس از آن کشان کشان از اتاقک بیرونش آوردم. پاشنه هایش از روی پله کوچک با هم بالا می جستند؛ شانه هایش به سینه ام فشار می آورد؛ از ناچاری از پشت بغلش کرده

بودم. وای که چقدر سنگین بود. به گمانم آدمی به سنگینی او در عالم نبود. آنوقت، بی هیچ دردسر دیگری به رودخانه انداختمش. جریان آب چنان او را قاپید که انگار بافهٔ علفی بیش نبود، و پیکرش را دیدم که دوبار در غلتید و پس از آن یکسره از نظرم پنهان گردید. همان وقت بود که جملگی زایران و مدیر روی سایبان عرشه، نزدیک اتاق فرمان، گرد آمده بودند و مانند دسته‌ای زاغچهٔ هیجان زده با هم ورور می‌کردند و دربارهٔ اقدام عاجل و سنگدلانهٔ من به پچپچه غیبت‌گویی می‌کردند. نمی‌توانم حدس بزنم که چرا می‌خواستند آن نعش را نگه دارند. شاید می‌خواستند مومیایی اش کنند. اما پچپچهٔ دیگری هم، که بسیار شوم بود، در عرشهٔ زیرین به گوشم خورده بود. دوستان هیزم شکنم هم به همین منوال در معرض غیبت‌گویی قرار گرفته بودند، آنهم با دلیل تراشی موجه‌تری - هر چند که اقرار می‌کنم خود دلیل صددرصد ناموجه بود. آره، صددرصد! عزم جزم کرده بودم که اگر قرار است سکانبان مرحومم خورده شود، بهتر است خوراک ماهیها بشود و بس. وقتی زنده بود، سکانبان درجهٔ دومی بود، اما حالا که مرده بود چه بسا که در ایجاد و سوسه طراز اول از آب درمی‌آمد و مایهٔ دردسر حیرتناکی می‌شد. وانگهی مشتاق بودم سکان را به دست بگیرم چون یارو پیراما صورتی پوش در این کار مثل خر توی گل مانده بود.

«همینکه مراسم دفن ساده تمام شد، کار سکانبانی را خودم به عهده گرفتم. با سرعت متوسط می‌رفتیم و قایق را وسط رودخانه پیش می‌بردیم و به گفتگوهای دور و برم گوش می‌دادم. می‌گفتند: دیگر با کورتز کاری نداریم، دیگر با قرارگاه کاری نداریم؛ کورتز مرده است و قرارگاه را آتش زده‌اند - و چه وجه. زایر موسر خه از فکر اینکه دست کم از این کورتز بینوا انتقام بجایی گرفته‌اند، داشت از خوشحالی پر در می‌آورد. «میگم! گمان می‌کنم کشتار حسابی از لسان

کردیم. نه؟ نظرت چیه؟ چه میگی؟» این بی سر و پای سر قرمز خون آشام از خوشحالی روی پا بند نبود. یکی نبود بگوید مگر تو نبودی که با دیدن یار و زخمی کم مانده بود غش کنی! نتوانستم جلو خودم را بگیرم و گفتم: «هرچه باشد دود حسابی که به راه انداختی.» از نحوه درق درق و پریدن نوک بوته‌ها معلوم شده بود که تقریباً همه تیرها روبه بالا شلیک شده. آدم نمی‌تواند چیزی را بزند مگر اینکه نشانه‌گیری کرده باشد و به محاذات شانه شلیک کند. ولی این حضرات به محاذات ران و با چشم بسته شلیک می‌کردند. گفتم - و حق با من بود - که ویغ ویغ سوت قایق سبب عقب نشینی شد. این را که گفتم، کورتز را از یاد بردند و با خشم و عتاب بنای زوزه کشیدن به من را گذاشتند.

«مدیر کنار سکان ایستاده بود و در گوشم محرمانه می‌گفت: ضرورت ایجاب می‌کند پیش از تاریک شدن هوا هر جوری شده است خودمان را به آن سر رودخانه برسانیم، که از دور بر کناره رود محوطه خالی از درخت و نمای ساختمانمانند را دیدم. پرسیدم: «این چیه؟» مدیر از روی شگفتی دستهایش را به هم زد و فریاد برآورد: «قرارگاه!» آن سکان را به آن سمت گرداندم ولی سرعت را زیاد نکردم.

«از توی دوربین دیدم که در سرایشی تپه‌ای درختهای کمیابی جا به جا قرار دارد و از بوته و علف هم هیچ خبری نیست. بالای تپه، ساختمان بلند و روبه ویرانه‌ای نیمه مدفون لای علفهای بلند قرار داشت. سوراخهای بزرگ پشت بام مخروطی از دور سیاه می‌زد. زمینه ساختمان هم جنگل و درختها بود. حصار یا پرچینی دیده نمی‌شد. منتها گویا قبلاً حصاری در آنجا بوده، چون نزدیک خانه چندتایی دیرک باریک، ردیف هم، برجای مانده و تا اندازه‌ای تراش خورده بود. زینت بخش سر آنها هم گویهای کنده کاری شده بود.

نرده، یا هر چیز دیگری که بین دیرکها بوده، از بین رفته بود. منتها جنگل بر آن حصار کشیده بود. کرانه رود از درخت عاری بود و در قسمت آبگیر رود مرد سفیدپوستی را در زیر کلاهی عین چرخ درشکه دیدم که بازویش را یکریز تکان می داد و ما را به طرف خود می خواند. حاشیه جنگل را از بالا و پایین دید زدم و تا اندازه ای یقین کردم که حرکاتی به چشم می خورد- هیكل آدمها اینجا و آنجا می لغزید. از کناره با احتیاط رد شدم، آنوقت موتور را خاموش کردم و قایق را به دست آب سپردم. یارو بنا کرد به داد زدن و به اصرار از ما خواست که پیاده شویم. مدیر بانگ برآورد که: «به ما حمله کرده اند.» یارو با ذوق زدگی کامل داد زد: «می دانم- می دانم. نگران مباشید. بیایید. نگران مباشید. خوشحالم.»

«قیافه اش چیزی را که دیده بودم- چیز خنده داری را که جایی دیده بودم- به خاطر ام آورد. همچنان که قایق را تاب می دادم که کنار بگیرم، از خودم می پرسیدم: «این یارو شبیه چیست؟» یکهو متوجه شدم. شبیه دلکی بود. جنس لباسش احتمالاً از پارچه قهوه ای هلندی بود، منتها همه اش وصله پینه بود، وصله روشن: آبی، قرمز و زرد- وصله از پشت، وصله از جلو، روی بازو، روی زانو؛ کمر بند رنگی دور کتف، حاشیه سرخ رنگ در دمپای شلوارش. نور خورشید هم سخت شنگول و سراپا تمیز و مرتب نشان می داد، چون پیدا بود که وصله کاریها از قشنگی حرف ندارد. موی بر عذارش نرسته بود و چهره ای کودکانه و بوربور داشت. قیافه اش هم تعریفی نداشت: دماغ، پوست برآمده و چشم، آبی ریز و خنده و اخم هم روی آن قیافه گشاده، مانند آفتاب و سایه بردستی بادروب، دنبال هم گذاشته بودند. داد زد: «کاپیتان مواظب باش! دیشب اینجا مانعی کار گذاشته اند.» چه! مانعی دیگر؟ اقرار می کنم که هرچه بد و بیراه بود نثار کردم. آخر در راه انجام این سفر لذت بخش چیزی نمانده بود که

قایق لکنته ام را سوراخ کنم. یارو دلچک، دماغ کوچک برآمده اش را به سوی من گرداند. نیشش را تا بناگوش باز کرد و پرسید: «انگلیسی هستی؟» از پشت سکان داد زد: «خودت چی؟» خنده از رویش معو شد و سر به نشان منفی تکان داد، انگار از سرخوردگی من غصه دار شده باشد. سپس قیافه اش باز شد و به لحنی دلجویانه گفت: «بی خیالش!» پرسیدم: «سروقت آمده ایم؟» سر به سمت بالای تپه تکان داد و در جواب گفت: «او آنجاست»، و به یکباره اندوهگین شد. صورتش به آسمان پاییزی شباهت داشت، که یک لحظه ابری و لحظه دیگر آفتابی می شود.

«پس از اینکه مدیر، در حلقه زایرانی که تا بن دندان مسلح بودند، به خانه رفت، این آدم به قایق آمد. گفتم: «ببین، این را خوش ندارم. این بومیها توی بیشه اند.» گفت که خاطرت آسوده آسوده باشد. این آدمها، آدمهای ساده ای هستند. باری، خوشحالم که آمدید. برای دورنگه داشتیشان فرصت سر خاراندن هم نداشتم. داد زد: «ولی گفتمی که خاطر آسوده باشد.» گفت: «قصد آزار نداشتم.» همین که مات مات نگاهش کردم، حرف خودش را تصحیح کرد: «والله چه بگویم؟» آنوقت با مسرت گفت: «خدا جونم، اتاق فرمان رفت و روب حسابی می خواهد!» دمی دیگر درآمد که بهتر است توی دیگ بخار به قدر کافی بخار نگه داری تا اگر دردسری پیش آمد، سوت را به صدا در بیاوری. «یک سوت حسابی ببرد بخورتر از همه تفنگهاتان است.» و حرف قبلی اش را تکرار کرد: «این آدمها، آدمهای ساده ای هستند.» به قدری ورزد که پاك كلافه شدم. انگار که می خواست جبران مافات را بکند و، راستش، خند خندان گفت که خیلی وقت است حرف نزده ام. گفتم: «مگر با آقای کورتر حرف نمی زنی؟» با خاکساری تمام گفت: «با ایشان حرف نمی زنم - به ایشان گوش می دهم. ولی حالا...» دستش را تکان داد و در یک چشم به هم زدن

در اندوه فرو رفت و آنآ به خودش آمد، هر دو دستم را گرفت و همانطور که یکریز دستهایم را می فشرد، ناشمرده ناشمرده گفت: «برادر دریانورد... مفتخر... مایه خوشحالی... شعف... خودم را معرفی... روسی... پسر کاهن اعظم... دولت تامبوف... چی؟ توتون! توتون انگلیسی، توتون انگلیسی اعلا! خوب، به این می گویند رسم برادری. دودی هستی؟ دریانوردی را نشانم بده که دود نکشد؟»

«کشیدن پیپ آرامش کرد و اندک اندک معلوم شد که از مدرسه فرار کرده و با کشتی روسی به دریا رفته، از نو فرار کرده، مدتی در کشتیهای انگلیسی کار کرده و حالا با جناب کاهن اعظم آشتی کرده. این نکته را تصریح کرد. «ولی آدم تا وقتی جوان است باید دیدنیها را ببیند، تجربه و اندیشه بیندوزد و ذهنش را وسعت بدهد.» حرفش را بریدم: «اینجا!» با وقار و قهر خاص دوران جوانی گفت: «کسی چه می داند! اینجا آقای کورترز را دیدم.» پس از آن جلو زبانم را گرفتم. پیداست که یکی از شرکتهای تجاری هلندی مستقر در ساحل را مجاب می کند که به او آذوقه و کالا بدهند و آنوقت سبکبال روبه قرارگاه مرکزی راه می افتد و عین کودک به فکر عواقب کار نمی افتد. دو سالی می شد که تک و تنها، بریده از همه چیز و همه کس، دور و بر آن رودخانه آوارگی می کشید. گفت: «به قیافه ام نگاه نکن. آنقدرها جوان نیستم. بیست و پنج سالم است.» آنوقت با شور و شوق وافر نقل کرد: «اولش فون شویتن به ام می گفت گورت را گم کن. ولی من ولش نکردم و آنقدر گفتم و گفتم که کم مانده بود کله اش بترکد. برای همین قدری بنجل و چندتایی تفنگ به ام داد و گفت: خدا کند که دیگر قیافه ات را نبینم. فون شویتن از آن هلندیهای نازنین بود. سال پیش یک بسته کوچک عاج برایش فرستادم که وقتی برگشتم دزد کوچولو صدایم نکند. خدا کند به دستش رسیده باشد.»

چیزهای دیگر برام مهم نیست. مقداری هیزم برایت گذاشتم. آنجا خانه قدیمی ام بود. دیدی؟»

«کتاب تاوسن را به اش دادم. چنان حرکتی کرد که انگار همین حالا است که بیوسدم، منتها جلو خودش را گرفت. با شور و جذبه نگاهش کرد و گفت: «تنها کتابی که برایم مانده بود و خیال می کردم گمش کرده ام. آدمی که تنها اینور و آنور می رود، خیلی چیزها بر سرش می آید. گاهی قایق چپه می شود- گاهی هم که آدمها غضب می کنند باید گذاشت و در رفت.» صفحات کتاب را با انگشت ورق می زد. پرسیدم «یادداشتها را به روسی نوشته ای؟» سر به تصدیق تکان داد. گفتم: «خیال می کردم به رمز است.» خندید و سپس قیافه اش جدی شد. گفت: «برای دور نگه داشتن این آدمها درد سر زیادی کشیدم.» پرسیدم: «قصد کشتن را داشتند؟» داد زد: «نه بابا!» و جلو خودش را گرفت. در ادامه گفتم: «چرا به ما حمله کردند؟» قدری این پا و آن پا کرد و آنوقت از روی شرمندگی گفت: «نمی خواهند که او برود.» از سر کنجکاوی گفتم: «نمی خواهند؟» به نشان تصدیق سری تکان داد که سرشار از اسرار و حکمت بود. داد زد: «به ات گفتم. این آدم ذهنم را وسعت داده.» و بازوانش را سخت گشاده کرد و با چشمهای ریز آبی رنگش که گردگرد بودند دیده به من دوخت.»

سه

«غرق شگفتی نگاهش کردم. بالباس از همه رنگ به تن روبه رویم ایستاده بود، انگار از گروه لال بازی سیرک گریخته و شیدا و افسانه ای اینجا آمده بود. نفس هستی اش نامحتمل و توجیه نشدنی و رویهمرفته حیرت آور بود. او معمّای لاینحلی بود. در فهم نمی گنجید

که چطور زنده مانده و موفق شده اینهمه راه را بیاید و اینجا برسد و کاری کند که بماند- و چرا آنآ ناپدید نشده بود. گفت: «قدری دورتر رفتم و باز هم قدری دورتر- تا اینکه آنقدر رفته بودم که نمی دانم چطور برمی گردم. بی خیالش. فرصت فراوان است. کاریش می کنم. تو کورتز را بردار و زود- زود- می شنی- از اینجا ببر.» لباس وصله پینه ای نیمه رنگی و بی خانمانی و تنهایی و انزوا و سرگردانیهای بیهوده اش را شر و شور جوانی در بر گرفته بود. ماهها- سالها- زندگی اش به جوی نمی ارزیده و حالا سر و مرو گنده آنجا بود و به نظر نمی رسید که زوال در او راه یابد، آنهم به خاطر سن و سال کم و بی فکری و تهورش. به چیزی مثل تحسین- مثل رشک- برانگیخته شدم. شر و شور به پیش می راندش، شر و شور روینه اش کرده بود. حتم دارم که از بیابان چیزی نمی خواست جز فضایی برای نفس کشیدن و به پیش رفتن. نیازش این بود که بماند و به قیمت هر گونه خطر کردنی، آنهم در نهایت محرومیت، پیش برود. اگر روح ماجرا جویی ناب ناب و پیش بینی نکردنی و به دور از مصلحت بر آدمیزادی فرمان رانده باشد، بر این جوان وصله پینه پوش فرمان رانده بود. از اینکه چنین شعله فروتن و روشنی را در اختیار داشت، کم مانده بود شرار رشک بر دلم بیفتد. انگار که این شعله چنان در خرمن خوداندیشی اش افتاده بود که حتی وقتی حرف می زد، آدم از یاد می برد که کسی که اینهمه ماجرا را از سر گذرانده است همان کسی است که رو به رویش ایستاده. با این حال بر سر سپردگی او به کورتز رشک نبردم. درباره آن تأمل نکرده بود. همینجوری پیش آمده و او هم رضا به قضا داده و آن را پذیرفته بود. باید بگویم به نظر من دشوارترین چیزی بود که تا آن وقت بر آن فایق آمده بود.

«آنها ناگزیر به هم رسیده بودند، عین دو کشتی که نزدیک هم از حرکت باز ایستند و عاقبت پهلو به پهلو ی یکدیگر بمالند. به گمانم

کورترز در طلب شنونده بوده، چون در اوضاع و احوال خاصی که توی جنگل اردو زده بوده‌اند، شب همه شب حرف می‌زنند یا، به احتمال فراوان، کورترز حرف می‌زند. وی که از یادآوری این ماجرا سخت از خود بیخود شده بود، گفت: «از همه چیز حرف زدیم. یادم رفته بود که چیزی به نام خواب هم هست. انگار که شب یک ساعت بیشتر نبود. از همه چیز! از همه چیز!... از عشق هم.» من که حسابی سرگرم شده بودم، گفتم: «خوب، که از عشق هم برایت گفت!» با حالتی کمابیش شیدایی، داد زد: «آن نیست که خیال می‌کنی. کلی بود. مرا واداشت که چیزها- چیزها- را ببینم.»

«دستش را بالا انداخت. آن موقع روی عرشه بودیم و سر دسته هیزم شکنها، که همان نزدیکیها می‌پلاسید، چشمهای سنگین و براقش را به او گرداند. به دور و بر نگاه کردم و، نمی‌دانم چرا، ولی باور کنید که پیش از آن این سرزمین و این رودخانه و این جنگل و تاق این آسمان پرشراره در نظرم اینقدر بیحاصل و تاریک نیامده بود و چنان بود که فکر آدمی در آن نفوذ نمی‌کرد و نسبت به ضعف انسانی آنقدر بی‌رحم بود که نگوی. گفتم: «والبته از آن وقت با او بوده‌ای؟»

«برعکس. پیداست که به دلایل گوناگون روابط آنها گسسته شده بود. او، همانطور که خودش با افتخار به من گفت، از کورترز در طی دو بیماری اش پرستاری کرده بود (طوری از آن می‌گفت که آدم بخواهد از گذر کردن از خوان بگوید)، ولی کورترز طبق قاعده، تک و تنها به اعماق جنگل روی می‌آورده. گفت: «اغلب اوقات که به این قرارگاه می‌آمدم، ناچار بودم روزها و روزها انتظار بکشم تا برگردد. خوب، به انتظار کشیدنش می‌ارزید!- گاهی.» پرسیدم: «چکار می‌کرد؟ دنبال کشفی مشفی بود؟» گفت که خوب بله، معلوم است. دهات بسیاری را کشف کرده بود، همینطور هم یک دریاچه را- درست نمی‌دانم در کدام سمت. پرس و جوی زیاد خطر دارد.

منتها هدف عمده او یافتن عاج بود. در مقام اعتراض گفتم: «ولی تا آنوقت کالایی نداشت که بخواهد با عاج تاخت بزند.» نگاهش را برگرداند و جواب داد: «هنوز هم که هنوز است مقدار زیادی فشنگ مانده.» گفتم: «به زبان ساده، یعنی به این سرزمین یورش برد.» سر به نشان تصدیق تکان داد. «به یقین، تنهایی این کار را نکرد!» من و من کنان درباره دهات دور و بر آن دریاچه چیزی گفتم. گفتم: «کورتز افراد قبیله را به اطاعت واداشت، نه؟» قدری ورجه ورجه کرد و گفت: «آنها می پرستیدندش.» لحن این کلمات چنان غیر عادی بود که با نگاه ورناندازش کردم. اشتیاق آمیخته به اکراه او در صحبت از کورتز کنجکاوی آدم را برمی انگیخت. وجودش لبریز از کورتز بود. کورتز اندیشه های او را فرا گرفته و سلسله جنبان عواطفش شده بود. مثل توپ ترکید و گفت: «توقعی غیر از این داری؟ عین تندرو آذرخش بر سر آنان فرود آمد- به عمرشان چنین چیزی ندیده بودند- خیلی هم ترسناک بود. اگر می خواست، خیلی ترسناک می شد. آدم نمی تواند درباره آقای کورتز آنطور حکم کند که درباره آدم معمولی حکم می کند. نه، نه، نه! خوب برای اینکه متوجه بشوید، عار ندارم بگویم که یک روز مرا هم می خواست به تیر بزند- ولی درباره ایشان حکم نمی کنم.» داد زدم: «به تیر بزندت؟ برای چی؟» «آخر یک بسته عاج داشتم که کدخدای ده نزدیک خانه ام به من داده بود. برای مردم ده گوشت شکار می بردم. کورتز آن را می خواست و گوشش هم بدهکار نبود. گفتم گلوله ای حرامت می کنم الا اینکه عاج را بدهی و گورت را از این سرزمین گم کنی. این کار را هم می کرد و قصدش را داشت و نفس کشی هم نبود که او را از کشتن هر کسی که عشقش می کشید باز دارد. حقیقت هم داشت. عاج را به اش دادم. برایم مهم نبود. ولی گورم را گم نکردم. نه، نه. نمی توانستم ازش دست بکشم. البته لازم بود مواظب باشم تا وقتی که صمیمیت دوباره برای مدتی

برقرار می شد. آنوقت دچار دومین بیماری اش شد. پس از آن ناچار بودم که جلو چشمش ظاهر نشوم. متها اهمیتی ندادم. بیشتر اوقات را در دهات کنار دریاچه سر می کرد. به سمت رودخانه که می آمد، گاهی سراغی از من می گرفت و گاهی صلاحم در این بود که مواظب باشم. این آدم رنج فراوانی می کشید. از وضع و حالش دل پری داشت و با اینحال راه رهایی نداشت. اگر فرصتی گیر می آوردم، به التماس ازش می خواستم تا دیر نشده اینجا را بگذارد و برود. می گفتم من هم همراهت می آیم. او هم می گفت باشد، ولی دل به رفتن نمی داد. باز هم بلند می شد و دنبال عاج راه می افتاد. هفته ها غیبتش می زد. در میان این مردم خودش را از یاد می برد- آره، خودش را از یاد می برد.» گفتم: «پس بگو دیوانه است.» با عتاب و خطاب گفتم که آقای کورتز کجا و دیوانگی کجا. اگر همین دو روز پیش حرفهای او را می شنیدی، جرأت نمی کردی چنین چیزی بگویی.... حرف که می زدیم، دوربینم را روی چشم گذاشته بودم و داشتم به کرانه رود نگاه می کردم و حد جنگل را در دو سوی رودخانه و پشت خانه از نظر می گذرانیدم. وقوف بر وجود آدمهایی در آن جنگل بسیار آرام و بسیار ساکت- به همان سکوت و آرامش خانه ویرانه روی تپه- به تشویشم انداخته بود. در سیمای طبیعت نشانی از این قصه شگفت انگیز نبود که به واسطه هایی، بیشتر از نقل آن، به من القا نشده باشد. و این واسطه های القاء اصوات تعجب حاکمی از اندوه بود که به شانه بالا انداختن ختم می شد و همینطور هم عبارات گسسته و اشاراتی که به آه های عمیق می انجامید. درختها جنب نمی خوردند، عین نقاب- و سنگین، عین در بسته زندان- و با حال و هوای معرفت پنهان و صبور و آستن حادثه و سکونی ورای دسترسی نگاه می کردند. یارو روسی هم داشت برایم می گفت که همین اواخر بود که آقای کورتز به سمت رودخانه آمد و همه

جنگاوران قبیله کنار دریاچه را با خود آورد. چند ماهی بود که غیش زده بود. به گمانم مورد پرستش قرار گرفته بود. و سر زده آمده بود و از ظواهر چنین برمی آمد که به نیت یورش بردن به آنسوی رودخانه یا قسمت پایین آن آمده بود. پیدا بود که ولع برای عاج بیشتر بر - چه بگویم؟ - برخواستهای کمابیش معنوی چیره شده بود. با این حال، حالش یکهو وخیم تر شده بود. یاروروسی گفت: «شنیدم که بی یار و یاور به بستر بیماری افتاده است. برای همین بود که آمدم - بختم را آزمودم. ای داد که حالش خراب خراب است.» دوربینم را به سمت خانه گرداندم. اثری از آثار حیات نبود جز سقف ویران و دیوار گلی بلندی که بالای علفها سرک کشیده بود و سه سوراخ پنجره کوچک مربعی داشت، یعنی دو تا به یک اندازه نبود. این نما به قدری توی دوربین جلو آمده بود که اگر دست دراز می کردم به آن می رسید. سپس حرکت تندی به دوربین دادم و یکی از دیرکهای برجای مانده آن حصار ناپدید شده در میدان دید دوربین قد برافراشت. یادتان نرفته که گفتم دیدن زینت کاریهایی از فاصله دور نظرم را جلب کرده بود و در جلوه ویرانی آن محل تا اندازه ای جالب توجه می نمود. حالا یکهو از دید نزدیکتری آن را دیدم و نخستین نتیجه اش این بود که سرم را، انگار در برابر ضربه ای، به عقب بیندازم. آنوقت دوربین را به دقت از یک دیرک به دیرک دیگر حرکت دادم و متوجه اشتباهم شدم. گره های گرد زینتی نبود بلکه حالت رمزی داشت، و گویا و گیج کننده و حیرت انگیز و تشویش آور بود - هم خوراک اندیشه بود و هم خوراک لاشخورهایی که در صورت پرواز در آسمان داشتند به پایین نگاه می کردند. ولی به هر تقدیر خوراک مورچه های کوشایی بود که می توانستند خود را از دیرک بالا بکشند. آن گره ها، یعنی آن سرهایی که روی دیرک بودند، وقتی گویاتر می شدند که صورتهاشان به سمت خانه نچرخیده بود. فقط یکی از آنها - یعنی همان که در ابتدا به جا

آورده بودم- روبه سمت من داشت. آنطور که خیال می کنید یکه نخوردم. اگر سرم را عقب انداخته بودم، راستش چیزی جز حرکت ناشی از شگفتی نبود. ببینید، توقعم این بود که در آنجا گره چوبی را ببینم. دوربینم را به عمد به طرف همان اولی که دیده بودم چرخاندم- و آنک، سر سیاه و خشکیده و تکیده ای که پلکهای بسته داشت- سری که انگار بر سر آن دیرک خوابیده بود و لبهای خشک و ورچلوسیده اش خط باریکه سفید دندانها را نشان می داد. لبخند هم می زد، لبخندی دمامم بر رویای بی پایان و شوخ آن خواب ابدی.

«بر آن نیستم که رازهای تجاری را فاش کنم. واقع اینکه مدیر بعدها گفت که شیوه های آقای کورتز آن ناحیه را ویران کرده. نظری در این باره نمی دهم ولی ازتان می خواهم به روشنی متوجه شوید که بودن این سرها در آنجا منفعتی نداشت. این سرها نشان از چیزی نداشتند جز اینکه آقای کورتز در ارضای شهوات گوناگونش از خویشتن داری بی بهره بوده و چیزی کم داشته- چیز کوچکی که به وقت رو نمودن نیاز مبرم، آدم نمی توانست از زیر والا گویهایش آن را بجوید. نمی توانم بگویم که آیا خودش از این کمبود خبر داشت یا نه. خیال می کنم که دم آخر- فقط در دم واپسین- بود که به آن وقوف یافت. متها بیابان او را از همان دم نخست کشف کرده بود و به سبب تاخت و تاز موهوم انتقام سختی ازش گرفته بود. خیال می کنم که بیابان چیزهایی را که خودش از آن خبر نداشت به گوشش خوانده بود، چیزهایی که تصویری از آن نداشت تا اینکه با این انزوای بزرگ انیس و مونس شد- و این زمزمه پرجاذبه از آب درآمده بود. در درون او غرش طبل شده بود چون میان تهی بود... دوربین را از روی چشم برداشتم و سری که چنان نزدیک نموده بود که آدم بتواند با آن حرف بزند انگار یکهو خیز برداشت و از من دور شد و ورای دسترس قرار گرفت.

«ستاینده آقای کورتز قدری سرافکنده شده بود. به صدایی شتابزده و نامشخص گفت که خاطرت جمع که جرأت نکردم این - بگو، رمزها - را پایین بیاورم. از آدمهای محل ترسی ندارم. تا آقای کورتز لب تر نکند، قدم از قدم بر نمی دارند. مقامش کبریایی است. دور تا دور این محل را اردوگاه این آدمها گرفته و کدخداها هم هر روز به سراغ او می آیند. به خاک می افتند.... داد زدم: «نمی خواهم از مراسم ورود به محضر آقای کورتز چیزی بدانم.» و متوجه شدم به این احساس عجیب دچار شده ام که مبادا چنین جزئیاتی بیش از سرهای بردار شده ای که زیر پنجره خانه آقای کورتز می خشکیدند از تحمل بگذرد. آخر هر جور حساب کنیم، این منظره منظره وحشیانه ای بیش نبود. حال آنکه من انگار به یک جست وارد عرصه بی روشنایی وحشتهای ظریف شده ام و در چنین عرصه ای وحشیگری مطلق و فارغ از پیچیدگی مایه آرامش مطلق است و چیزی است که زیر آفتاب - از قرار معلوم - حق بودن دارد. آن جوانک از روی تعجب نگاهم کرد. گمان می کنم به ذهنش نمی رسید که آقای کورتز بت من نیست. یادش رفته بود که هیچیک از این حدیثهای باشکوه را درباره - چه بود؟ - درباره عشق و عدالت و سلوک زندگی و چه و چه نشنیده بودم. اگر قرار به خاک افتادن در برابر آقای کورتز در میان بود، او هم به همان اندازه وحشی ترین آن وحشیان به خاک می افتاد. من از اوضاع و احوال خبر نداشتم ولی، به قول او، این کله ها کله های طاغیان بود. خنده من سبب شد که یکه سختی بخورد. طاغیان! خوب، لقب دیگری که قرار بود بشنوم چه بود؟ القاب دشمن و جانی و کارگر به میان آمده بود - اینها هم طاغی بودند. این کله های طاغی بردار خودشان به نظرم بسیار خاکسار می نمودند. آخرین حواری کورتز داد زد: «نمی دانم که اینچنین زندگی تا چه اندازه جان آدمی مثل کورتز را می فرساید.» گفتم: «تورا چطور؟»

«من! من! من آدم ساده‌ای بیش نیستم. افکار بزرگ ندارم. از کسی چیزی نمی‌خواهم. آخر چطور مرا می‌خواهی قیاس کنی با...؟» احساساتش به قدری زیاد بود که به زبانش نمی‌آمد و یکهو از گفتن افتاد. آنوقت نالان گفت: «سردر نمی‌آورم. آنچه از دستم برمی‌آمده کرده‌ام که زنده نگهش دارم و همین بس است. در این کارها من دست نداشتم. کاری از من بر نمی‌آید. الان ماههاست که تو بگو یک قطره دارو یا لقمه‌ای غذای آدم بیمار در اینجا گیر نمی‌آید. او را به امان خدا رها کرده بودند. شرم‌آور است. یک همچو آدمی با همچو اندیشه‌هایی. شرم‌آور است! شرم‌آور! من- من- توی ده شب اخیر نخواییده‌ام...»

«صدایش در آرامش شامگاه گم شد. همان وقتی که ما حرف می‌زدیم، سایه‌های بلند جنگل از تپه پایین لغزیده و تا آنسوی کلبه خرابه و ردیف دیرکهای رمزآمیز رفته بود. تپه و کلبه و دیرکها را تیرگی فرا گرفته بود و به جایی که ما بودیم هنوز آفتاب می‌تابید و دنباله رودخانه در کنار محوطه خالی از رویدنی با سکون و شکوه خیره‌کننده‌ای برق می‌زد و پیچ تیره و سایه آلود در بالا و پایین آن قرار داشت. در کرانه پرنده پر نمی‌زد. بوته‌ها درق درق نمی‌کرد.»

«یکهو از سر پیچ خانه یک دسته آدم ظاهر شد، انگار که از زمین سبز شده باشند. از میان علفهایی که تا کمرشان می‌رسید، یکپارچه راه می‌بریدند و تخت روان سرهم بندی شده‌ای را وسط انداخته بودند و با خود می‌آوردند. دردم، در خلوت چشم انداز فریادی برخاست که طنطنه اش هوای آرام را مانند تیر تیزی که یگراست به دل سرزمین پر بکشد، شکافت. و، انگار بر اثر جادو، سیل آدمها- سیل آدمهای عریان- نیزه و کمان و سپر به دست، با نگاهها و حرکات وحشیانه، به محوطه خالی کنار جنگل تیره رو و اندیشناک سرازیر شد. بوته‌ها به تکان افتاد، علفها مدتی تاب خورد و آنوقت همه چیز، به حالت

گوش به زنگ و بی جنبش، سکون گرفت.

«جوان روسی که پهلویم ایستاده بود گفت: «اگر حرفی را که مناسب است نگوید، دخل همه مان را درمی آورند.» حلقه آدمهای حامل تخت روان نیز در نیمه راه رسیدن به قایق بخاری مانند آدمهای برق زده، بر جای ایستادند. مردی که توی تخت روان بود، دیدم بلند شد نشست. آدم لندهوری بود و یکی از بازوانش آهیخته بود و از شانه های حاملان تخت روان بالاتر می زد. گفتم: «خدا کند این آدمی که درباره عشق بطور اعم داد سخن می دهد، این بار برای نجات جان ما دلیل خاصی بیابد.» خطر مسخره وضع و حالمان کامم را تلخ کرده بود و انگار چاره ای نبود جز اینکه به این ننگ تن در دهیم که در کنف قدرت آن شبح ستمباره قرار گیریم. صدایی به گوشم نمی رسید، ولی از توی دوربین دیدم که بازوی ریز به حالت فرمان دراز شد، آرواره پایین جنبید و چشمهای آن شبح توی آن کله استخوانی برق تیره ای زد و کله اش را به نشان تصدیق با حرکات بیقواره تکان تکان داد. کورتز- کورتز- به آلمانی یعنی کوتاه، آره؟ خوب، نامش مانند هر چیز دیگری در زندگی- و در مرگش- با مسمی بود. قدش دست کم هفت پا به نظر می آمد. تن پوشش افتاده بود و بدنش به حالتی رقت انگیز و خوفناک، انگار که از لای کفن بیرون آمده باشد، از آن بیرون آمده بود. قفسه سینه اش تکان تکان می خورد و استخوانهای دستش می جنبید. آدم خیال می کرد که تمثال جان یافته مرگ، برتراشیده از عاج کهن، دست به علامت تهدید به جمع بیحرکت آدمهای سرشته شده از برنز تیره براق تکان می دهد. دیدم که دهانش را مثل گاله باز کرد- چنان قیافه حریصی به او داد که انگار قیافه دیو است و می خواهد هوا و زمین و همه آدمهای رو به رویش را ببلعد. صدای بمی را به زحمت شنیدم. لابد بانگ برآورده بود. یکهو به پشت افتاد. تخت روان، همچو که حاملان آن تلوتلو خوران از نو

راه افتادند، به لرزه افتاد و تقریباً در همان وقت متوجه شدم که جمع وحشیان، بی هیچ نشان مشهودی از عقب نشینی، غیبتان می زند. انگار جنگلی که این موجودات را یکهو بی بیرون ریخته بود، دوباره آنها را تو کشید- همانطور که وقتی نفس بلندی می کشیم هوا را به درون می فرستیم.

«عده ای از زایران در عقب تخت روان اسلحه های او را- شامل دو تفنگ ساچمه ای، یک تفنگ سنگین و یک اسلحه کمری سبک- صاعقه های آن ژوپتر رقت انگیز- با خود می آوردند. مدیر، که کنار سر او راه می رفت، پچ پچ کنان رویش خم می شد. در یکی از کابینهای کوچک- که خودتان می دانید جز یک تختخواب و یکی دو عسلی در آن جا نمی گیرد- زمینش گذاشتند. مکاتبات عقب افتاده اش را آورده بودیم و مقدار زیادی پاکت پاره و نامه های باز شده روی تختخوابش را گرفته بود. دستش را به رنجوری در میان این نامه ها می گرداند. آتش چشمها و آرامش و بیحالی قیافه اش نظرم را جلب کرد. از حالت او بر نمی آمد که بر اثر بیماری از پا درآمده باشد. انگار نه انگار که درد می کشید. این سایه چنان سرشار و آرام می نمود که انگار در حال از همه عواطف برخوردار بوده است.

«یکی از نامه ها را درق درق به صدا درآورد و راست به صورتم نگاه کرد و گفت: «خوشوقتم.» تو مگو کسی درباره من به او نامه می نوشته. این توصیه های خاص، اثر خود را دوباره داشت نشان می داد. حجم نوای گفتارش، که بی هیچ زحمت و حتی می توان گفت بی آنکه زحمت تکان دادن لبها را به خودش بدهد از دهانش خارج می شد، دچار حیرتم می کرد. صدا! صدا! صدایی بود جدی و عمیق و مرتعش، و خود آن آدم انگار از ادای زمزمه ای هم عاجز بود. با این حال آنقدر نیرو- نیرویی ساختگی، بی تردید- در بدن داشت که بتواند کارما را تقریباً یکسره کند. و حالا ماجرایش را

بشنوید.

«مدیر یواشکی توی درگاهی ظاهر شد. آنا پا به بیرون گذاشتم و او هم پرده را پشت سر من کشید. یارو روسی، که زایران با کنجکاوی می‌پاییدندش، به کرانه دیده دوخته بود. مسیر نگاهش را دنبال کردم.»

«هیكل تیره آدمها از دور به چشم می‌آمد که فرز و تیز از حاشیه تیره جنگل می‌گذشتند و تمیز داده نمی‌شدند. نزدیک رودخانه هم دو هیكل برنزی، که به نیزه‌های بلند تکیه داده بودند، زیر کلاه پوستهای خالدار عجیب و غریب، جنگی آسا و در عین حال با سکون مجسمه وار توی آفتاب ایستاده بودند. و از کرانه روشن، از راست به چپ، شب و وحشی و پرشکوه زنی حرکت می‌کرد.»

«این زن در جامه راه راه و حاشیه دار با گامهای شمرده راه می‌رفت و، همچنان که با غرور پا به زمین می‌گذاشت، زینت آلات وحشیانه اش اندکی جرنگ جرنگ می‌کرد و برق می‌زد. سرش را بالا گرفته بود. گیسوانش را به شکل کلاه خود درآورده بود. زانوبند و بازوبندش برنجین بود. خال سرخی بر گونه گندمگونش و گردن بندهای بیشماری از مهره‌های شیشه‌ای بر گردن داشت. زلم زیمبوی طلسم و هدایای جادوگران، که بر بدنش آویخته بود، با هر قدمی که برمی‌داشت برق می‌زد و می‌لرزید. این خنزرپنزرها لابد به قدر چند عاج فیل ارزش داشت. او وحشی و معرکه، وحشی چشم و پرشکوه بود. پویش با عزم او حالت شوم و شاهانه‌ای داشت. و در سکوتی که ناگهان بر سراسر آن سرزمین اندوهناک و بیابان بیکران افتاده بود، انگار که جسم غول‌آسای زندگی بارور و اسرارآمیز، اندیشناک نگاهش می‌کرد و چنان بود که گویی به تمثال جان‌ظلمانی و شهوانی خودش نگاه می‌کند.»

«او پهلو به پهلو قایق آمد، آرام برجای ایستاد و روبه ما کرد.»

سایه بلندش بر لبه آب افتاد. چهره اش حالت تراژیک و شرزه‌ای داشت که از اندوهی وحشی و دردی گنگ، آمیخته با هراس تصمیمی ستیهنده و نیمه سرشته، خبر می داد. ایستاده بود و بی آنکه جنب بخورد نگاهمان می کرد و، عین خود بیابان، در اندیشه قصد سر به مهری فرو رفته بود. یک دقیقه کامل گذشت و آنوقت قدمی به پیش برداشت. و همراه آن هم جرنگ خفیف، برق فلز زرد، نوسان جامه حاشیه دار. ولی بر جای ایستاد، انگار که دل در برش نباشد. جوانک بغل دستی من لندید. زایران از پشت سرم پچپچه ای کردند. آن زن به همه ما نگاه کرد، انگار که زندگی اش به ثبات بی تزلزل آن نگاه بند بود. یکهو دستهای عریانش را از هم گشود و، مثل اینکه بخواهد بی اختیار دست بر آسمان بساید، راست بالای سرش برد. در همان وقت هم سایه های تیز پرواز از زمین بیرون آمدند، از چهار طرف به رودخانه روی آوردند و قایق را چون نگینی در میان گرفتند. سکوت سهمگینی بر این صحنه بال گسترده بود.

«آن زن اندک اندک روبرگرداند و راه کرانه را در پیش گرفت و توی بوته های سمت چپ رفت. پیش از اینکه ناپدید شود، تنها یکبار چشمهایش در تاریک روشن بوته زاران روبه ما برق زد.

«یارو وصله پینه پوش به حالت عصبی گفت: «اگر قصد آمدن به قایق را می کرد من هم فکر می کنم معطل نمی کردم و با تیر می زدمش. توی این دو هفته اخیر روزی نبوده که جانم را به خطر نیندازم بلکه از خانه دور نگهش دارم. یک روز آمد تو و بخاطر آن لته کهنه هایی که برای وصله پینه لباسم از انباری برداشته بودم، الم شنگه ای راه انداخت که آن سرش ناپیدا بود. وضع لباسم ناجور بود. دست کم به گمانم همین بود، چون یک ساعت مثل ولوله جادو با کورتز حرف زد و گاه و بیگاه به من اشاره می کرد. از لهجه این قبیله سر در نمی آورم. از آنجا که بخت با من یار بود، به گمانم کورتز آن روز اینقدر مریض

بود که توجهی نمی کرد والا فتنه ای به پا می شد. سر در نمی آورم....
 نه- از سرم زیاد است. ولی خوب، هرچه بود تمام شد.»
 «در همین لحظه صدای عمیق کورتز از پشت پرده به گوشم خورد: «به دادم برس!- بفرما به داد عاجم برس. نمی خواد به من بگی. به دادم به دادم برس! بله، ناچار بودم به دادت برسم. جلو نقشه های من داری سنگ میندازی. مریض! مریض! نخیر، آنقدرها هم که فکر می کنی مریض نیستم. طوری نیست. باز هر طوری شده به اندیشه هایم جامه عمل می پوشانم- من برمی گردم. نشانت می دهم که چه کارهایی می شود کرد. تو هم با این اندیشه های کشکی ات نوبرش را آورده ای- جلو من داری سنگ میندازی. من برمی گردم. من...»

«مدیر بیرون آمد. به من افتخار داد و دست زیر بازویم انداخت و مرا به کناری کشید. گفت: «حالش خراب خراب است.» لازم دید که آهی بکشد ولی از حفظ حالت اندوه غفلت کرد. «هر کاری که از دستان برمی آمده برایش کرده ایم. غیر اینست؟ ولی روی این واقعیت نمی شود سرپوش گذاشت که زبانی که آقای کورتز به شرکت زده بیشتر از منفعت بوده است. متوجه نبود که زمان اقدام شدید هنوز نرسیده. احتیاط، احتیاط- مرام من اینست. هنوز باید با احتیاط عمل کنیم. این ناحیه تا مدتی به روی ما بسته است. مایه تأسف است! درکل، تجارت آسیب می بیند. انکار نمی کنم که مقدار فراوانی عاج هست- بیشترش هم فسیل است. هر جوری شده، باید اندوخته اش کنیم- ولی بین که اوضاع چقدر وخیم است- خوب چرا؟ چون روش ناسالم است.» به کرانه نگاه کردم و گفتم: «اسمش را می گذاری روش ناسالم؟» با حرارت گفت: «معلوم است. به نظرت اینطور نیست؟... اندکی بعد، زمزمه کنان گفتم: «اصلاً روشی در کار نیست.» قند توی دلش آب کرد: «احسنت. پیش بینی اش را

می کردم. نشان می دهد که ذره ای عقل و منطق در کار نبوده. وظیفه ام حکم می کند که این موضوع را در محافل ذیصلاح مطرح کنم.» گفتم: «آه، یارو- اسمش چیه؟- خشت زن گزارش خوانایی برایت تهیه می کند.» لحظه ای هاج و واج ماند. به نظرم می آمد به عمرم در چنین فضای آلوده ای دم نزده بودم و ذهنم را متوجه کورتز کردم که از آن خلاص شوم- صددرصد خلاص شوم. به لحن موکدی گفتم: «با همه این احوال به نظرم آقای کورتز آدم فوق العاده ای است.» یکه ای خورد، نگاه سرد و سنگینی به من انداخت، بسیار آرام گفت: «یک وقتی بود»، و پشت به من نمود. مهلت افتخار سرآمد. پی بردم مرا هم با همان چوب کورتز رانده است، یعنی از نظر او من هم از روشهایی طرفداری می کردم که زمانش نرسیده است. ناسالم بودم! آها! متها اختیار انتخاب کابوسها خودش چیزی است.

«راستش ذهنم را متوجه بیابان کرده بودم، نه آقای کورتز، که اگر نظرم را درباره او جویا می شدند می گفتم دیگر به خاکش سپرده اند. و لحظه ای به نظرم آمد که مرا هم انگار در گور درندشتی به خاک سپرده اند که پر از اسرار مگوست. حس کردم که بار تحمل فرسایی بر سینه ام فشار می آورد. بوی خاک نمناک و حضور ناپیدای تعفن غالب و تاریکی شب نفوذ ناپذیر را هم حس می کردم.... جوان روسی شانه ام را نواخت. شنیدم با من و من و تمجمج چیزهایی می گوید، از قبیل: «برادر دریانورد- نمی توانم پنهان- وقوف بر مسایلی که به شهرت آقای کورتز لطمه می زند.» منتظر ماندم. پیدا بود که از نظر او آقای کورتز به قبر سرازیر نشده است. به گمانم از نظر او آقای کورتز از جاودانگان بود. عاقبت گفتم: «یاالله بنال بینم. آخر من- از یک نظر- دوست آقای کورتزم.»

«با تشریفات فراوان گفت که اگر حرفه مان یکی نبود، موضوع را پیش خودم نگه می داشتم و به عواقبش هم فکر نمی کردم.» خیال

می کرد که سوء نیتی نسبت به او در کار است، آنهم از جانب این سفیدپوستهایی که...» به یاد گفتگویی افتادم که برای شنیدن آن فالگوش ایستاده بودم و گفتم: «حق با توست. مدیر فکر می کند که تو را باید دار بزنند.» از این اطلاعات سری چنان بیماری از خودش نشان داد که اولش مایه تفریح خاطر من شد. خیلی جدی گفت: «بهتر است که یواشکی از سر راه کنار بروم. حالا دیگر برای کورتز کاری ازم بر نمی آید و به زودی هم بهانه ای پیدا می کنند. مگر چیزی جلودارشان است؟ یک مقرر نظامی هست که تا اینجا سیصد میل فاصله دارد.» گفتم: «والله شاید بهتر این باشد که، اگر در این نزدیکیها در میان وحشیان دوستانی داری، بروی.» گفت: «فراوان. آنها آدمهای ساده ای هستند و خودت می دانی که چیزی نمی خواهم.» لب به دندان گزید و آنوقت گفت: «دل من نمی خواهد بلایی بر سر سفیدپوستهای اینجا بیاید، منتها راستش نگران شهرت آقای کورتز بودم - ولی تو برادر دریانورد هستی و...» اندکی بعد گفتم: «خیلی خوب. شهرت آقای کورتز نزد من محفوظ است.» نمی دانم صدق گفتارم چه اندازه بود.

«صدایش را پایین آورد و گفت آقای کورتز بود که فرمان حمله به قایق را داد.» گاهی از فکر برده شدنش بدش می آمد - و بعد دوباره... ولی من از این چیزها سر در نمی آورم. آدم ساده ای بیش نیستم. فکر می کرد که از هول حمله می گذارید و می روید - و فکر بردنش را از سر بیرون می کنید و خیال می کنید مرده است. نمی توانستم از این کار بازش دارم. توی همین ماه گذشته، چه عذابی که نکشیدم.» گفتم: «خیلی خوب. حالا که طوریش نشده.» انگار که چندان مطمئن نباشد، زیر لب گفت: «ن-ن-ن-نه.» گفتم: «ممنون. چشمه‌ایم را باز نگه می دارم.» به حالتی نگران، مصرانه گفت: «ولی آرام - خوب؟ به شهرتش لطمه می خورد اگر کسی در اینجا...» گفتم قول می دهم

جدیت و احتیاط کامل را رعایت کنم. «قایقی در اختیار دارم که از اینجا چندان دور نیست و سه سیاهپوست هم توی قایق منتظرم هستند. فلنگ را می بندم. اگر زحمتی نیست چند تا فشنگ مارتینی - هنری به من بده.» زحمتی نبود و مخفیانه چندتایی فشنگ به اش دادم. مستی توتون هم بی تعارف برداشت و چشمکی به من زد. «بین خودمان - آره - توتون انگلیسی اعلا.» دم اتاق فرمان که رسید، رو برگرداند - «میگم، یک جفت کفش اضافی نداری؟» یکی از پاهایش را بلند کرد. «بین.» تخت کفشهایش را با الیاف گره دار مثل صندل زیر پاهای عریانش بسته بود. یک جفت کفش کهنه جستم و به اش دادم. پیش از اینکه آن را زیر بغل چپ بچپاند، نگاهی از روی تحسین به آن انداخت. یکی از جیبهایش را (قرمز روشن) فشنگ قلنبه کرده بود و از جیب دیگرش (آبی سیر) «کندو کاو تاوسن» بیرون زده بود و چه و چه. گویا فکر می کرد که برای مواجهه مجدد با بیابان تجهیزاتهش کامل است و حرف ندارد. «اه! دیگر به عمرم چنان آدمی را نخواهم دید. کاش بودی و به شعر خوانی اش گوش می دادی - تازه شعر خودش بود، خودش به من گفت. شعر!» از یادآوری این لذایذ چشمها را توی حدقه گرداند. «آره، او ذهنم را وسعت داد!» گفتم: «خداحافظ» با من دست داد و توی شب ناپدید شد. گاهی از خودم می پرسم: راستی چنین آدمی را به عمرم دیده ام - آیا دیدن چنین پدیده ای امکان دارد!...

«پاسی از نیمه شب نگذشته بود که بیدار شدم و هشدار او، که به خطر اشاره داشت، به ذهنم آمد و در تاریکی ستاره آجین چنان واقعی به نظرم آمد که ناچار شدم از جا بلند شوم و سر و گوشی آب بدهم. روی تپه آتش بزرگی روشن بود و گوشه خمیده قرارگاه را به مناسبت روشن کرده بود. یکی از مأموران با تنی چند از سیاهپوستهای افراد ما که به قصد قراول مسلح شده بودند، داشت قراول عاج را می داد.

متنها در عمق جنگل، شعله‌های سرخ لرزان، که در میان شکل‌های سیاه‌سیاه و توی هم و ستون‌آسا انگار فرو می‌افتاد و از زمین برمی‌خاست، مکان دقیق اردوگاهی را نشان می‌داد که ستاینندگان آقای کورتز مراسم احیای مشوشی به پا کرده بودند. ضربه‌های یکنواخت تیره‌هوار از غرش خفه و ارتعاش درنگ‌آلودی پر کرده بود. صدای وزوز آلود یکنواخت آدم‌های بسیاری که هر یک به ذکر ورد عجیبی پرداخته بودند از دیواره سیاه و پهن جنگل بیرون می‌آمد، چنان چون وزوز زنبوران از کندو، و تأثیر افیونی غریبی بر حواس نیمه‌بیدارم می‌گذاشت. به نظرم، همچو که روی نرده تکیه داده بودم، چرتی زدم تا اینکه فوران ناگهانی فریادهایی که غلیان شوریدگی محبوس و اسرارآمیزی بود، بیدارم کرد و غرق شگفتی و حیرانی‌ام کرد. به یکباره بند آمد و وزوز خفیف مانند صدای نیوشیدنی و آرامش بخش سکوت ادامه یافت. نگاهی سرسری به اتاق فرمان انداختم. چراغی توی آن می‌سوخت ولی کورتز آنجا نبود.

«اگر چیزی را که چشمم می‌دید دلم باور می‌کرد، خیال می‌کنم که هابهوراه می‌انداختم. متنها اولش دلم باور نکرد- آن چیز به نظر آنقدر محال می‌آمد که نگو. راستش چیزی که بند دلم را پاره کرد، ترس خشک و خالی بود، وحشت به طور اعم، و با شکل مشخص خطر جسمانی ذره‌ای ارتباط نداشت. چیزی که این عاطفه را از تحمل گذرانید- چه جوری بگویم؟- ضربه‌ای اخلاقی بود که بر من فرود آمد و مثل این بود که چیزی یکسره دهشتناک و بیرون از تحمل اندیشه و مایه نفرت جان، سر زده بر من فرود آمده باشد. البته دمی بیشتر دوام نیاورد و آنوقت خطر در معنای پیش پا افتاده و مرگبار آن، امکان شبیخون و قتل عام یا چیزی نظیر آن، که قریب الوقوع بودنش را حس می‌کردم، سخت مایه خرسندی و آسودگی خاطرم شد، و به قدری آرامم کرد که دیگر قیل و قال راه نینداختم.

«مأموری که جبه بر تن داشت و دگمه هایش را تا بالا انداخته بود، در سه قدمی ام روی صندلی ای بر عرشه خوابیده بود. فریادهای بیدارش نکرده بود. آرام خروپف می کرد. گذاشتم خوابهای خوش خوش ببیند و به کناره پریدم. آقای کورتز را لو ندادم - حکم ازلی این بود که هرگز به او خیانت نکنم - بر لوح تقدیر رفته بود که به کابوس خودگزیده ام وفادار بمانم. مشتاق بودم که تک و تنها با این سایه رویارو شوم - و هنوز که هنوز است نمی دانم چرا اینقدر تعصب به خرج دادم و نخواستم آن تجربه تلخ و تیره را با کسی قسمت کنم.

«همینکه خودم را در کناره یافتم، جا پایی دیدم - جا پای پهنی لابلای علفها. یادم می آید که قند توی دلم آب کردم و به خودم گفتم: «نمی تواند راه برود - روی چهار دست و پا دارد می خزد - گیرش آورده ام.» علفها از شبنم تر بود. مشت گره کرده بودم و تند و تند قدم برمی داشتم. به گمانم، بگویی نگویی در این فکر بودم که به جانم بیفتم و حالش را با مشت جا بیاورم. نمی دانم. فکرهای ابلهانه ای تو سرم بود. پیرزن بافنده صاحب گربه در چشم خیالم جستن کرد و به خودم گفتم ناجورتر از همچو اویی که در آن سر چنین ماجرای نشسته است کسی پیدا نمی شود. صفی از زایران را دیدم که از تفنگهای وینچستری که به محاذات ران گرفته اند دارند گلوله هوا می کنند. به خودم گفتم دیگر به قایم باز نمی گردم و در خیال آوردم که تنها و بی سلاح در جنگل سر می کنم تا مگر عصر پیشرفته ای برسد. و خیالات احمقانه ای از این دست - آره، به خاطر دارم که رپ رپ تیره را بجای تاپ تاپ دلم گرفته بودم و از ضربان منظم و آرام آن شادمان شدم.

«با این حال، ردپا را دنبال کردم - آنوقت گوش ایستادم. شب زلال زلال بود. در مکان کبود رنگی که از شبنم و نور ستاره برق می زد، چیزهای سیاهی آرام آرام ایستاده بودند. به خودم گفتم امکان دارد

جنبشی چیزی پیش رویم بینم. عجیب بود که آن شب به همه چیز صد در صد یقین داشتم. راستش ردپا را ول کردم و در نیم دایره فراخی دویدم (صد در صد خیال می‌کنم به خودم می‌خندیدم) تا از آن جنب و جوش، از آن جنبشی که دیده بودم - یعنی اگر راستی راستی دیده بودم - جلو بزنم. داشتم کورتز را دوره می‌کردم، انگار که بازی کودکانه‌ای است.

«بالای سرش رسیدم و اگر صدای آمدنم را نشنیده بود به جانم هم می‌افتادم، متنها به موقع از جا بلند شد. متزلزل، بلند، رنگ پریده، نامشخص به پا خاست، مانند بخاری که از سینه زمین برآمده باشد، و مه آلود و آرام در برابر من اندک تابی خورد. و در همان حال، پشت سرم آتوها در میان درختها قدبرافراشته بودند و زمزمه صداهای بسیاری از جنگل برمی‌آمد. زیرکانه غافلگیرش کرده بودم. متنها پس از اینکه رو به رویش قرار گرفتم، انگار تازه بر سر عقل آمدم. متوجه میزان واقعی خطر شدم. هنوز خطر سرجایش بود و به هیچ وجه رفع نشده بود. گیرم به فریاد می‌آمد؟ گو اینکه نمی‌توانست سرپا بایستد، هنوز قدرت فراوانی در صدایش بود. با لحن عمیقش گفت: «از اینجا دور شو - خودت را قایم کن.» در دسر بزرگی بود. به عقب نگاه کردم. تا نزدیکترین آتش سی قدمی بیشتر فاصله نداشتیم. هیکل سیاهی از جا برخاست، روی پاهای بلند سیاه با قدمهای بلند راه افتاد و آنسوی شعله دستهای بلند سیاهش را به حرکت آورد. شاخ داشت - به گمانم، شاخ گوزن. از قرار معلوم ساحر، جادوگر بود. قیافه‌ای داشت عین دیو. به پچپچه گفتم: «می‌دانی که داری چکار می‌کنی؟» جواب داد: «صد در صد.» صدایش را برای گفتن این کلمه بلند کرده بود. به نظرم صدایی بود که از دور دورها می‌آمد و در عین حال بلند بود، مانند صدای سلام نظامی که از توی شیپور بیرون می‌آید. به خودم گفتم: اگر جارو جنجال راه بیندازد، فاتحه مان خوانده است.

روشن بود که اینجا جای مشت و مشت اندازی نبود، بگذریم از اینکه اکراه داشتم آن سایه - این چیز آواره و درد کشیده - را کتک بزنم. گفتم: «اگر جاروجنجال راه بیندازی، کلکت پاك كنده است.» گاهی پرتو چنین الهامی به ذهن آدم می‌تابد. حق گفته بودم، گو اینکه راستش اگر قرار بود از دست برود و بازگشتی هم از پی نداشته باشد، به قدر این لحظه از دست نرفته بود، لحظه‌ای که شالوده صمیمیت ما ریخته می‌شد که پایدار بماند - پایدار بماند - حتی تا پایان عمرش - و پس از آن هم.

به لحنی حاکی از بی‌عزومی، زیر لب گفتم: «نقشه‌های بزرگی داشتم.» گفتم: «آره، منتها اگر بخوای داد و بیداد بکنی کله‌ات را داغان می‌کنم با...» چوبی یا سنگی نزدیکیها نبود. گفته‌ام را تصحیح کردم: «خفه‌ات می‌کنم.» به لابه‌گفت: «چیزی نمانده بود کارهای بزرگی بکنم.» و این را چنان آرزومند و به لحنی حاکی از آرزوهای برآورد نشده گفتم که خون در رگهایم از جریان ایستاد. «و حالا بخاطر این بی‌سر و پای ابله...» به لحن محکم و موکدی گفتم: «در هر صورت توی اروپا موفقیت تو تضمین شده است.» ببینید، من که نمی‌خواستم خفه‌اش کنم - راستش اگر خفه‌اش هم می‌کردم سودی نداشت و دردی را دوا نمی‌کرد. می‌خواستم طلسم را بشکنم - طلسم سنگین و گنگ بیابان را - که انگار با بیدار شدن غریزه‌های از یاد رفته و ددمنش و خاطره شهوت‌های ارضا شده و دیو صفت، او را به سوی سینه بیرحمش می‌کشید. باورم شده بود چیزی که او را به حاشیه جنگل و بوته، به سوی شعله آتشها و رپ‌رپه تبیره‌ها و وزوز اوراد غریب کشانده بود همین بود و بس. چیزی که فریفته‌اش کرده و جان طاغی‌اش را ورای حد آرزوهای مجاز کشانده بود همین بود و بس. وانگهی، وحشت وضع و حال در این نبود که از ناحیه سر ضربه بر من فرود بیاید - گو اینکه این خطر هم برایم سخت ملموس

بود- بلکه وحشت وضع و حال در این بود که ناچار بودم با کسی سر و کله بزنم که نمی توانستم با قسم دادن او به آنچه والا یا پست است ازش بخواهم که با من بیاید. ناچار بودم که من هم مثل زنگیها از او- از خودش- از خفت والا و باور نکردنی اش- همت بخواهم. چیزی بالای سر یا پایین پایش نبود، و این را می دانستم. با لگد به زمین زده بود و خود را از آن کنده بود. مزده شورش را ببرند! به خود زمین هم لگد زده بود و آن را تکه تکه کرده بود. تنهای تنها بود و من که روبه رویش بودم نمی دانستم که روی زمین ایستاده ام یا توی هوا شناورم. آنچه تا به حال برایتان گفته ام نقل همان چیزی است که به هم گفتیم- و تکرار عباراتی که به زبان آوردیم- منتها چه فایده؟ عین کلمات روزمره بود- اصوات آشنا و مبهمی که هر روز خدا بین مردم رد و بدل می شود. اما این که چیزی نیست. به نظرم، آن کلمات در پس پشت گویایی فوق العاده کلماتی را داشت که توی خواب به گوش می رسد، و عباراتی که وقتی روی سینه آدم بختک افتاده باشد به زبان می آید. روح! اگر کسی با روحی کشتی گرفته باشد، آن منم. بگو مگوی من با دیوانه ای هم نبود. می خواهید حرفم را باور کنید، می خواهید باور نکنید، ولی ذره ای اختلال حواس نداشت- بله، ششدانگ حواسش را به خودش متوجه کرده بود، منتها اختلال نداشت. تنها اقبال من هم در همین بود- که البته مانع کشته شدن او در همانجا و همانوقت شد، گو اینکه کشتنش هم به دلیل سر و صدای ناگزیری که از آن ناشی می شد به دردسرش نمی ارزید. ولی روحش دیوانه بود. و این روح به سبب تنهایی در بیابان به درون خودش نگاه کرده بود و، به افلاك قسم، دیوانه شده بود. من هم ناچار بودم- به گمانم بخاطر گناهانم- که از خوان نگاه کردن به درون این روح بگذرم. واپسین فریاد او سرشار از صداقت و فصاحت بود، ولی هیچ چیزی مانند آن اعتقاد آدم را به نوع بشر سست نمی کرد. با خودش هم می جنگید. آن را

دیدم- آن را شنیدم. راز به فهم نیامده روحی را دیدم که خویشتن داری و اعتقاد و ترس سرش نمی شد و با اینحال کورکورانه با خودش می جنگید. از گردن نیفتاده بودم، منتها وقتی که عاقبت روی تختخواب درازش کرده بودم، عرق از جبین سردم و در همان حال پاهایم می لرزید، انگار نیم تن بار روی دوشم گذاشته بودم و از آن تپه پایین آورده بودم. و با اینحال جز این نبود که او را به خود تکیه داده بودم و او هم بازوی استخوانیش را دور گردنم حلقه کرده بود- و چندان هم از بچه سنگین تر نبود.

«ظهر روز بعد که راه افتادیم، جمع آدمهایی که از حضورشان در پس پرده درختها کاملاً با خبر بودم، باز از جنگل سرازیر شدند، محوطه خالی را انباشتند، سراسیبی را با توده ای از بدنهای برنزی عریان و متنفس و لرزان پوشاندند. بخار را اندکی زیاد کردم و آنوقت قایق را به سمت سرازیری رودخانه گرداندم و دو هزار چشم از پی شرزه دیو رودخانه روان شد که دم سهمگینش را به آب می زد و شلپ شلپ و تالاپ تالاپ راه می انداخت و چون دم برمی آورد دود سیاه به هواروانه می کرد. پیشاپیش ردیف نخست در کنار رودخانه، سه نفر که خودشان را از فرق سر تا نوک پا با خاک قرمز روشن گل مالی کرده بودند، با بیقراری پس و پیش می رفتند. وقتی دوباره پهلو به پهلو قرار گرفتیم، روبه رودخانه کردند، پا به زمین کوبیدند، سرهای شاخدارشان را تکان دادند و بدنهای سرخ فامشان را تاب دادند. بسته ای پر سیاه، پوست پلاسیده ای که دمی به آن آویزان بود- چیزی که به مشک خشکیده ای شباهت داشت- به سوی شرزه دیو رودخانه تکان می دادند. در فاصله هر تکان دادنی رشته هایی از کلمات حیرت آوری را به فریاد سر می دادند که با صدای زبان آدمیزاد ذره ای شباهت نداشت و زمزمه عمیق جمعیت، که ناگهان قطع می شد، مانند جواب دادن به مناجاتی شیطانی بود.

«کورتر را به اتاق فرمان برده بودیم: در آنجا هوای بیشتری بود. روی تختخواب که دراز کشیده بود از دریچه به بیرون زل زده بود. در توده بدنهای آدمها حرکت دایره‌واری پیدا شد و یارو زن کلاهخود به سر و گونه گندمگون بیرون دوید و تالبه رودخانه پیش آمد. دست دراز کرد و چیزی را به بانگ بلند گفت و توده وحشی یکپارچه هم‌آواز شدند و شمرده و تند و نفس بریده آن را واگویه کردند.

«پرسیدم: «می‌فهمی چه می‌گویند؟»

«با چشمهای آتشین و آرزومند و قیافه‌ای حاکی از آرزوی برآورد نشده و نفرت توامان دست از نگاه کردن برداشت. پاسخی نداد، منتها دیدم لبخندی، لبخندی که معنایش به تعریف نمی‌آید، بر لبان بیرنگش ظاهر شد و لحظه‌ای بعد لبانش به تشنج افتاد. آهسته گفت: «پس نمی‌فهمم؟» و چنان به نفس نفس افتاد که انگار قدرتی فرا سپهری این کلمات را از دهانش بیرون کشیده است.

«رئسمان سوت را کشیدم و چنین کردم چون متوجه شدم زایرانی که روی عرشه بودند دارند تفنگهایشان را بیرون می‌آورند و از شان برمی‌آمد که دنبال شوخی ماجرا داری می‌گردند. ویغ ویغ ناگهانی سوت به میان آن توده جوش خورده بدنهای وحشت انداخت. یک نفر از عرشه به لحن ماتم زده‌ای داد زد: «اینکار را نکنید! آنها را رم ندهید.» رئسمان را پشت سر هم کشیدم. آنها از هم گسیختند و پا به دو گذاشتند، جست و خیز کردند، کز کردند، راهشان را ناگهان تغییر دادند و از وحشت بال گسسته صدا شانه خالی کردند. یارو سه نفر دمر افتاده بودند و صورتشان را بر کناره گذاشته بودند، انگار که به ضرب گلوله مرده‌اند. فقط زن وحشی و والا بود که خم به ابرو نیاورده و بازوان عریانش را پشت سرما روی رودخانه تیره و براق به حالتی تراژیک دراز کرده بود.

«وآنوقت آن گروه ابله روی عرشه دست به شوخی بیمزه‌شان

زدند و بخاطر دود چیز دیگری ندیدم.»

«جریان قهوه‌ای آب از دل تاریکی به سرعت جاری می‌شد و با سرعتی دو چند سرعت پیشروی ما به بالا دست رود، ما را به جانب دریا می‌برد. زندگی کورتز هم شتاب برداشته بود و در می‌رفت، از دلش در می‌شد و به دریای بی‌درنگ زمان می‌رفت. مدیر بسیار آرام بود و حالا دیگر از چنگ دلهره‌های عاجل‌رهای یافته و هر دوی ما را به دیده قبول جامع و رضامند می‌نگریست: «مقصود» مطابق میل حاصل شده بود. نزدیک شدن زمانی را می‌دیدم که از گروه هوادار «روش ناسالم» کسی جز من برجای نمانده باشد. زایران به دیده بی‌مهری نگاهم می‌کردند. یعنی جزو اموات به حسابم می‌آوردند. نمی‌دانم چگونه تن در دادم به این انبازی پیش‌بینی نشده، به این انتخاب کابوسها، که در سرزمین ظلمانی‌ای که این اشباح پست و آزمند آن را اشغال کرده بودند به من تحمیل شده بود.

«کورتز سخن راند. صدا! صدا! صدایی که تا دم آخر پرتین بود. از توان جسمانی‌اش فراتر رفته و تاریکی سترون دلش را زیر لایه‌های باشکوه فصاحت پنهان ساخته بود. امان از مبارزه‌ای که می‌کرد! امان! حالا دیگر زباله‌های مغز فرسوده‌اش را تصاویر سایه‌آلودی تسخیر کرده بود- تصاویر ثروت و شهرتی که گرد قریحه‌خاموش نشدنی بیان والا و فخیم به خاکساری می‌گشت. نامزد من، قرارگاه من، کار و بار من، اندیشه‌های من - اینها موضوعاتی بود که به وقت بالا گرفتن احساسات بر زبان می‌آورد. سایه کورتز اصلی بر بالین ریاکار میان‌تهی بیتوته کرده بود، ریاکاری که سرنوشتش این بود که بزودی در کالبد زمین بدوی مدفون شود. اما عشق شیطانی به اسراری که در آن نفوذ کرده بود دست به دست نفرت غیرزمینی‌اش از آن اسرار داده بود و بر سر تصاحب روحی می‌جنگید که از عواطف

بدوی سرشار شده و نسبت به شهرت کاذب و تشخیص دروغین و همه جلوه‌های کامیابی و قدرت حریص بود.

«گاهی چنان حالت کودکانه‌ای می‌یافت که دل آدم را می‌زد. به سرش می‌زد که پادشاهان به وقت بازگشتش از هیچستان هول‌انگیزی که قصد داشت کارهای بزرگی در آنجا به انجام برساند در ایستگاههای راه آهن به استقبالش بیایند. می‌گفت: «نشانشان بده که چیزی در وجودت داری که راستی راستی سودآور است و آنوقت می‌بینی که استعدادت را در هر کوی و برزن جار می‌زنند. البته باید آدم مواظب انگیزه‌ها- انگیزه‌های درست- همیشه- باشد.» تنگه‌های درازی که انگار تنگه واحدی بیش نبود، پیچهای یکنواختی که درست عین هم بود، با انبوه درختهای کهنشان از کنار قایق سر می‌خوردند و پشت سر این تکه کثیف متعلق به دنیای دیگر، این طلوعه دار تغییر و فتح و تجارت و قتل عام و برکت، با حوصله نگاه می‌کردند. به پیش نگاه می‌کردم- و قایق را هدایت می‌کردم. کورتز یک روز درآمد که: «کرکره را بکش. تاب نگاه کردن به این را ندارم.» چنان کردم. سکوتی پیش آمد. روبه بیابان ناپیدا بانگ برآورد که: «ولی اگر باز دستم برسد دلت را می‌چلانم!»

«قایق از کار افتاد- همانطور که پیش بینی کرده بودم- و ناچار شدیم برای تعمیر در دماغه جزیره‌ای لنگر بیندازیم. این تأخیر نخستین چیزی بود که بنیان اعتماد کورتز را متزلزل کرد. یک روز صبح بسته‌ای نامه و یک قطعه عکس- که با بند کفش به هم بسته شده بود- به من داد و گفت: «این را برایم نگه دار. از این احمق پرافت (منظورش مدیر بود) برمی‌آید که وقتی نگاه نمی‌کنم توی جعبه‌هایم سرک بکشد.» بعد از ظهر دیدمش. با چشمهای بسته به پشت دراز کشیده بود و آهسته خودم را عقب کشیدم، منتها شنیدم زیر لب می‌گفت: «درست زندگی کن، بمیر، بمیر...» گوش دادم. بیش از

این چیزی نشنیدم. آیا توی خواب تمرین سخنرانی می کرد، یا تکه ای از عبارت برگرفته از مقاله روزنامه بود؟ آخر مقالاتی برای روزنامه ها نوشته بود و قصد داشت که باز هم بنویسد: «برای پیشبرد اندیشه هایم. به حکم وظیفه.»

«نفوذ در تاریکی دل او امکان نداشت. چنانش نگاه می کردم که انگار به قعر پرتگاهی افتاده است و خورشید بر آن نمی تابد. منتها آنقدرها فرصت پرداختن به او را نداشتم چون در گرفتن سیلندرهای چکه کننده و راست کردن شاتون کج شده و چیزهایی نظیر این، داشتم به موتوربان کمک می کردم. دوروبرم پر شده بود از گندزنگار و براده و پیچ و مهره و آچار و چکش و مته - چیزهایی که از آن اکراه دارم، چون نمی توانم با آنها کنار بیایم. با کوره کوچکی که از یاری بخت توی قایق داشتیم ور می رفتم، توی آشغال قراضه هی کار می کردم و عرق می ریختم - مگر وقتی که از فرط تب و لرز دیگر نمی توانستم سرپا بایستم.

«شامگاه یک روز که با شمعی به اتاق فرمان می رفتم، به شنیدن صدای کورتز یکه خوردم. صدایش قدری می لرزید و داشت می گفت: «اینجا توی تاریکی به انتظار مرگ دراز کشیده ام.» نور شمع در یک قدمی چشمهایش بود. از روی اجبار زیر لب گفتم: «چه حرفها!» و مثل آدمهای برق زده بالای سرش ایستادم.

«چنان تغییری در قیافه اش پیدا شد که نظیر آن را به عمرم ندیده ام و خدا کند که دیگر هم نبینم. نه اینکه بگویند متأثر شدم. مسحور شدم. مثل این بود که حجابی پاره شده باشد. در آن چهره عاجی، جلوه غرور تلخ و قدرت بیرحم و وحشت بزدلانه - جلوه نومییدی شدید و بیحاصل - دیدم. آیا در آن لحظه والای معرفت کامل، عمر دیگری را سرشار از هوس و وسوسه و تسلیم از سر گذرانید؟ بر سر تمثالی، موجودی خیالی، فریاد کشید، فریادی که پچپچه ای بیش نبود -

دوبار هم فریاد کشید، فریادی که نفسی بیش نبود - «وحشت! وحشت!»

«شمع را کشتم و از اتاق فرمان بیرون آمدم. زایران توی غذاخوری داشتند شام می خوردند. رفتم روبه روی مدیر نشستم. سر بلند کرد و نگاه پرسش آمیزی به من انداخت ولی موفق شدم آن را ندیده بگیرم. او هم با قیافه ای آرام به عقب تکیه داد و مهر لبخند کذایی اش را بر عمق به وصف نیامده پستی اش گذاشت. پشه ریزه ها مثل سیل باران روی چراغ و لباس و دست و صورت ما می ریختند. ناگهان پا دو مدیر سرسیاهش را بابتی ادبی از درگاهی آورد تو و به لحنی حاکی از نیش و تحقیر گفت: «آقوی کورترز - بمرد.»

«همه زایران به قصد تماشا بیرون شتافتند. من از جا نجنبیدم و به خوردن شام ادامه دادم. لابد می گفتند عجب آدم سنگدلی است. با این حال، چندان غذایی نخوردم. آنجا چراغی بود - روشنایی، آره - و بیرون آنقدر تاریک بود که نگو. نزد آن آدم فوق العاده ای که درباره سرآمده های روحش در این جهان حکم کرده بود، دیگر نرفتم. صدایش رفته بود. دیگر آنجا چه مانده بود؟ ولی خوب، می دانم که روز بعد، زایران چیزی را توی حفرة گلی چال کردند.

«و آنوقت چیزی نمانده بود که مرا هم چال کنند.

«با این حال، می بینید که همانجا و همانوقت به کورترز نپیوستم. آره. ماندم که کابوس را تا به آخر ببینم و وفاداری ام را یکبار دیگر به کورترز نشان بدهم. سرنوشت. سرنوشت من! آوخ که زندگی - این ترتیب اسرارآمیز منطق بی امان برای هدفی بیهوده - چه بیمزه است. آدمی نمی تواند برای هیچ چیز به آن دل ببندد جز رسیدن به معرفتی اندک درباره خودش - که آن هم دیر به دست می آید - و خرمی از حسرتهایی که آتش آن خاموش نمی شود. من با مرگ کشتی گرفته ام. از این کشتی کم هیجان تر مگر خودش. گود آن عرصه خاکستری

نامحسوسی است. نه چیزی زیرپاست، نه چیزی دور و بر، نه تماشاگری، نه هلهله‌ای، نه افتخاری، نه آرزوی بزرگ پیروزی، نه ترس بزرگ شکست. فضای آن هم فضای ناسالمی است که از شور و هیجان تهی و از دودلی آکنده است و آدم نه چندان اعتقادی به حق خودش دارد و نه به حق حریفش. اگر حکمت غایی چنین بوده باشد، آنوقت زندگی معمایی است بسی بزرگتر از آنچه ما خیال می‌کنیم. من با آخرین فرصت گفتن تارمویی فاصله نداشتم و خوارخوار پی بردم که شاید چیزی برای گفتن نداشته باشم. به همین سبب است که تصدیق می‌کنم کورتز آدم فوق‌العاده‌ای بود. او چیزی برای گفتن داشت. آن را گفت. چون خودم به لبه سرک کشیده بودم معنای نگاه خیره‌اش را بهتر می‌فهمم. هرچند که چشمهای خیره‌اش شعله‌شمع را نمی‌دید، آن اندازه گشاد بود که کل کاینات را در برگیرد و به قدر کافی هم نافذ بود که بتواند در همه دل‌هایی که در تاریکی می‌تپید نفوذ کند. او خلاصه کرده بود- او حکم کرده بود. «وحشت!» آدم فوق‌العاده‌ای بود. هرچه باشد، چنین گفته‌ای اعتقادی به همراه داشت. در آن صداقت و اعتقاد بود، در پچیچه‌آن طینی از عصیان بود، سیمای هولناک حقیقت مشهودی را داشت- آمیزه‌غریب آرزو و نفرت بود. چیزی که بهتر به یادمانده، افراط پویی خودم نیست- تجسم عرصه‌خاکستری بی‌شکلی پر از درد جسمانی، و بیزاری از سپنجی بودن همه چیز- و از این درد هم. نه! انگار می‌کنم که افراط پویی او را از سر گذرانیده‌ام. راستش او آخرین قدم بلند را برداشته و پا به آنور لبه گذاشته بود و من اجازه یافته بودم که پای درنگ آلوده‌ام را از لبه پس بکشم. کل تفاوت هم شاید در همین بوده باشد. شاید حکمت و حقیقت و صداقت موجود در عالم در آن لحظه درک ناشدنی خلاصه شده باشد که از آستانه‌ناپیدا گذر می‌کنیم. شاید! خوش دارم فکر کنم که خلاصه کردن من طوری بوده باشد که کلامی

از سر بیزاری بر زبان نیاورده باشم. خوشتر از این فریاد او - بسی خوشتر. شهادت بود، ظفری اخلاقی بود که شکستهای بیشمار و وحشتهای فصاحت بار و رضامندیهای فصاحت بار تاوان آن بود. ولی هرچه بود، ظفر بود! برای همین است که تا پایان به کورتز وفادار مانده‌ام و پس از آن هم وفادار مانده‌ام، یعنی زمان درازی پس از آنکه بار دیگر صدایی را شنیدم که صدای او نبود، بلکه پژواک فصاحت بی نظیر او بود که از روح زلال و شفاف به شفافیت پرتگاه بلورینی به گوشم آمد.

«نه، چالم نکردند، هرچند که یاد محوی از دورانی از زندگی ام در خاطر م مانده است و از یادآوری آن دچار لرز و شگفتی می شوم. مثل این است که انگار به دنیای به فهم نیامده‌ای سفر کرده‌ام که امید و آرزو در آن راه نداشت. خودم را در شهر مرقدی باز یافتم. دیدن قیافه آدمهایی که خیابانها را به شتاب زیر پا می گذاشتند که از هم پولی بسلفند و پس از آن بروند دست پخت افتضاحشان را بلمباندند و آبجو ناسالمشان را توی خندق بلا بریزند و بعد بگیرند بخوابند و خوابهای حقیر و ابلهانه ببینند، حالم را به هم می زد. آنها پا به حریم افکارم می گذاشتند. نامحرمانی بودند که به نظر من ذره‌ای معرفت نسبت به زندگی نداشتند و همین کفرم را درمی آورد، چون حتم داشتم که از چیزهایی که من می دانستم بویی نبرده‌اند. رفتارشان حالت رفتار آدمهایی معمولی را داشت که دنبال کار و بارشان می روند و خیالشان جمع است که در امن و امان هستند. به این می ماند که کسی در برابر خطری که از فهم آن ناتوان است، دست به جلوه فروشی احمقانه بزند. و همین حرصم را درمی آورد. ذره‌ای هم خیال نداشتم ذهنشان را روشن کنم. منتها توی رویشان که پر از باد و بروت احمقانه بود می خندیدم، چون دست خودم نبود. راستش را بگویم، آنوقت حالم چندان خوش نبود. با قدمهای لرزان توی خیابانها می گشتم - آخر چند

تا چیز بود که باید به آن سر و سامان می‌دادم - و به آدمهای محترم و معزز پوزخند می‌زدم. اقرار می‌کنم که رفتارم ناموجه بود، ولی خوب، آن روزها هنوز تب داشتم. عمه جانم از دل و جان مایه می‌گذاشت که «سلامتم را باز یابم»، متتها کوششهای او به جایی نمی‌رسید. نیازی نبود که سلامتم را باز یابم، به مرهم خیال حاجتم بود. بسته‌ای را که کورتز به من داده بود نگه داشته بودم و درست نمی‌دانستم که با آن چکنم. مادرش تازگیها مرده بود. شنیدم که نامزد کورتز از او مراقبت می‌کرده. روزی از روزها، مردی به سراغم آمد. حسابی صاف و صوف کرده بود، رفتار اداری داشت و عینک دورطلایی روی چشم گذاشته بود. درباره چیزی که خوش داشت آن را «اسناد» بنامد، جویا شد. اولش حرفش را می‌جوید و سپس به سماجت پرداخت. تعجبی نکردم، چون درباره این موضوع قبلاً با مدیر دوبار حرفمان شده بود. از دادن یک برگ از آن بسته سر باز زده بودم. حالا هم همان قیافه را برای یارو عینکی گرفتم. عاقبت عنان از دست داد و دندان نمود و با حرارت تمام گفت که شرکت حق دارد کوچکترین اطلاعات را درباره مایملک اش در اختیار داشته باشد. «حتم داریم که آقای کورتز - با توجه به استعدادهای فراوانش و اوضاع و احوال اسفباری که ایشان در آن قرار گرفته بود - درباره نواحی غیرمکشوف اطلاعات سرشار و ویژه‌ای داشته است: بنابراین...» گفتم خاطرتان جمع باشد که اطلاعات آقای کورتز، به رغم سرشار بودن آن، به مسائل تجارت یا سیاست هیچ ربطی نداشت. به اینجا که رسید، یارو دست به دامن علم شد. «زیان غیرقابل پیش‌بینی وارد می‌آید اگر»، و چه و چه. گزارش مربوط به «سرکوب سنتهای وحشیانه» را، که بعدالتحریر آن را پاره کرده بودم، به او دادم. با اشتیاق آن را گرفت ولی آخر سر با حال و هوای انزجار به پیف پیف پرداخت. گفت: «توقع ما این نبود.» گفتم: «توقع

دیگری نداشته باشید. هرچه هست، نامه‌های خصوصی است.» تهدید کرد که به دادگاه شکایت می‌کند و گذاشت رفت و دیگر هم ندیدمش. به جای او یک نفر دیگر، که خودش را عم زاده کورتز می‌نامید، دو روز بعد پیدایش شد. مشتاق بود از جزئیات لحظات آخر کس و کار عزیزش با خبر شود. تا یادم نرفته بگویم که این آدم می‌خواست متوجهم کند که کورتز در اصل موسیقی‌دان بزرگی بوده است. گفت: «چیزی نمانده بود که در عالم موسیقی شهره آفاق بشود.» به نظرم ارغنون نواز بود و گیسوی خاکستری اش روی یقه کت چرب و چیلی اش افشان بود. دلیلی نبود که به گفته اش شک کنم. هنوز هم که هنوز است نتوانسته‌ام حرفه کورتز را - البته اگر حرفه ای داشت - که از دیگر قریحه‌هایش بزرگتر بود، معین کنم. من او را به جای نقاشی گرفته بودم که برای روزنامه‌ها مطلب می‌نوشت، یا روزنامه‌نگاری که نقاشی می‌کرد - اما این یارو عم زاده هم (که طی گفتگو انفییه می‌کشید) نتوانست به من بگوید که او - دقیقاً - چه کاره بوده. وی نابغه ای جهانی بود - در این نکته با پیر مرده اتفاق نظر داشتم. این را که گفتم، دستمال کتانی بزرگی در آورد و فین محکمی توی آن کرد و مقداری نامه و یادداشت خانوادگی بی‌اهمیتی را برداشت و با هیجان خاص دوران پیری گذاشت رفت. دست آخر سر و کله روزنامه‌نگاری پیدا شد که می‌خواست درباره سرنوشت «همکار عزیز»ش چیزهایی بداند. گفت که شایسته این بود که قلمرو خاص کورتز سیاست در جهت عام باشد. ابروی راست پرپشت داشت و موی سر سوزن سوزنی اش را کوتاه کرده بود. ذره بینی هم داشت که آن را به نوار پهنی انداخته بود. و راجی اش که گل کرد، رك و راست گفت که کورتز نوشتن بلد نبود... «ولی در سخن گفتن رودست نداشت. جمعیت زیادی را برجا می‌خکوب می‌کرد. ایمان داشت - متوجهی؟ - ایمان داشت. اگر به دلش می‌افتاد

که به چیزی - به هر چیزی - باور بیاورد، باور می آورد. اگر اراده می کرد، رهبر معرکه ای برای حزب افراطی از آب درمی آمد. پرسیدم: «چه حزبی؟» جواب داد: «هر حزبی. او - او - افراط گرا بود.» بعد پرسید که مگر نظر شما اینطور نیست؟ گفتم: چرا. برق ناگهانی کنجکاوی در قیافه اش جستن کرد و پرسید: «مگر نمی دانی چه چیزی او را به رفتن به آنجا کشانید؟» گفتم: «چرا،» و بی درنگ گزارش کذایی را به او دادم و گفتم که اگر مناسب می بینی این را چاپ کن. نگاهی سرسری به آن انداخت و چیزهایی زیر لب گفت و دست آخر آن را «مناسب» تشخیص داد و با این تاراج جیم شد.

«به این ترتیب، چیزی که روی دستم ماند بسته کوچکی نامه و تصویر دخترک بود. به نظرم اینقدر قشنگ می آمد که نگو - منظورم این است که دخترک قیافه قشنگی داشت. می دانم که آدم می تواند نور خورشید را هم ناراست جلوه دهد، با این حال حس می کردم که از دست کسی بر نمی آید که نور و حالت را چنان دستکاری کند که بتواند سایه ظریف صداقت را بر آن چهره اینگونه القا کند. مثل این بود که آماده است بی هیچ احتیاط ذهنی و بدگمانی، و بی آنکه به فکر خودش باشد، گوش بدهد. نتیجه این شد که بروم و با دست خودم تصویر و آن نامه ها را به او بدهم. کنجکاوی؟ آره، و شاید هم احساسی دیگر. دار و ندار کورتز از دستم رفته بود: روحش، جسمش، قرارگاهش، نقشه هایش، عاجش، کار و بارش. چیزی که مانده بود، خاطره و نامزدش بود - و می خواستم آن را هم، به نحوی، به گذشته بسپارم - و به دست خودم چیزی را که از او مانده بود تسلیم آن نسیانی کنم که واپسین کلام سرنوشت مشترک ماست. از خودم دفاع نمی کنم. از آنچه که راستی راستی می خواستم، ادراک روشنی نداشتم. شاید کشش وفاداری ناآگاهانه بود، یا برآورده ساختن یکی از آن ضرورت‌های طنزآلودی که در عرصه هستی آدمی

حضور غایبی دارد. نمی دانم. نمی توانم بگویم. منتها رفتم.

«خیال می کردم خاطره او مانند دیگر خاطره های مردگانی است که در زندگی هر کسی انباشته شده - نقش مبهمی بر مغز از اشباحی که در گذر سریع و غایی خود بر آن افتاده اند. منتها در برابر در رفیعی که بر لولا سنگینی می کرد و در میان خانه های بلند خیابانی که حالت سکون و تزیین آن به سکون و تزیین خیابان خوب نگه داری شده ای در گورستان بود، جلوه خیالی او را بر تخت روان دیدم که دهانش را چنان حریصانه باز کرده بود که انگار می خواهد عالم و آدم را به کام خود فرو ببرد. در آن موقع در برابر من زندگی یافت. به همان اندازه که عمر کرده بود زندگی یافت - سایه ای سرشار از ظواهر فریبا و واقعیات ترسناک، سایه ای تاریکتر از سایه شب و آراسته به جامه فاخر فصاحت. این جلوه خیالی انگار با من وارد خانه شد - تخت روان، حاملان شبخ، جمع وحشی پرستندگان گوش به فرمان، تیرگی جنگل، برق تنگه واقع در میان پیچهای تیره گون، رپ رپه منظم و گنگ طبل، مانند رپ رپه دل - دل تاریکی تسخیر کننده. این لحظه، لحظه پیروزی بیابان بود و کار فتح با یورش انتقام جویانه ای به انجام رسیده بود. به نظرم چنین آمد که اگر طالب رستگاری جانی دیگر هستم، ناچارم آن را بروز ندهم. و خاطره چیزی که آن دور دورها، هنگامی که شکل های شاخدار در شعله آتشها و در میان جنگل صبور در پشت سرم تکان می خوردند، از زبان او شنیده بودم، آری آن عبارات گسسته به ذهنم بازگشت و این عبارات را با همان سادگی مشثوم و ترسناک آن از نو شنیدم. التماس خوارمایه، تهدیدهای خوارمایه، گندگی آرزوهای فرومایه، پستی و عذاب و دلهره توفانی روحش را به یاد آوردم. و پس از آن، رفتار محتاط او در نظرم مجسم شد که یک روزی به رنجوری می گفت: «این بسته عاج حالا دیگر راستی راستی مال من است. شرکت چیزی بابت آن نپرداخته. خودم با خطر جانی

فراوان آن را جمع کرده‌ام. ولی بیم آن دارم که نکند دعوی مالکیت آن را بکنند. هوم. گیر کرده‌ام. به نظرت چکار باید بکنم - امتناع کنم؟ هان؟ چیزی که می‌خواهم عدالت است و بس... او عدالت می‌خواست و بس - عدالت و بس. دم در قهوه‌ای رنگی ایستادم و زنگ طبقه اول را زدم و در همان حال که منتظر ایستاده بودم به نظرم آمد که او از شیشه‌خور در به من دیده دوخته است - نگاه خیره‌ای چنان گشاده و بیکران که کل کاینات را در برمی‌گرفت و آن را محکوم می‌کرد و از آن بیزاری می‌جست. چنان بود که گویی فریادش را، که پچیچه‌ای بیش نبود، می‌شنوم: «وحشت! وحشت!»

«هوا داشت تاریک می‌شد. ناچار شدم توی اتاق پذیرایی رفیعی منتظر بمانم که سه پنجره بلند از کف تا سقف داشت و عین ستونهای شفاف و پارچه‌پوش بود. پایه‌ها و پشت قوسی و زرنگار مبل و صندلی اتاق با انحنای نامشخص برق می‌زد. بخاری دیواری بلند مرمری از سردی و سفیدی حالت بنای یادبود داشت. پیانوی مجلل و حجیمی در گوشه‌ای از اتاق قرار داشت و مانند سنگ قبر تیره و جلا یافته‌ای، شعاع تاری از سطح صاف آن بیرون می‌زد. در رفیعی باز شد - بسته شد. به پا خاستم.

دخترک، سراپا سیاهپوش و سری پریده رنگ پیش آمد و در تاریکی غروب به سوی من شناور شد. عزادار بود. از مرگ کورتز بیش از یکسال می‌گذشت، یعنی از وقتی که خبرش را آورده بودند بیش از یکسال می‌گذشت. حالت دخترک چنان بود که انگار داغ آن را تا ابد در دل نگه می‌دارد. هر دو دستم را توی دستهایش گرفت و به پچیچه گفت: «خبر شده بودم که می‌آیی.» متوجه شدم که آنقدرها جوان نیست - منظورم این است که حالت دخترانه نداشت. ازش برمی‌آمد که برای وفاداری و اعتقاد و رنج پختگی داشته باشد. به نظرم آمد که اتاق تاریکتر شده است. مثل این بود که تمام روشنایی اندوهگین

غروب ابری در پیشانی او پناه گرفته است. انگار که هاله خاکستری رنگی گرداگرد این موی خرمایی، این سیمای رنگ پریده و این ابروی زلال را گرفته است و دو چشم سیاه از توی این هاله نگاهم می‌کند. نگاه این دو چشم، بی‌فریب و عمیق و مطمئن و پراعتقاد بود. سراندوهناکش را چنان گرفته بود که انگار به این اندوه می‌بالد و به زبان بی‌زبانی می‌گوید: من - فقط من بلدم که شایسته‌ی او عزا بگیرم. اما در همان حال که هنوز دست می‌دادیم، صورتش به چنان حالت درماندگی شدیدی دچار شد که معلوم شد او از آن مخلوقاتی است که لعبتک زمان نیست. برای او کورتز همین دیروز بود که مرده بود. و باور کنید که اثر آن چنان قوی بود که برای من هم گویا کورتز همین دیروز - نی، همین لحظه - بود که مرده بود. دخترک و او را در آن واحد دیدم - مرگ این و اندوه آن را - اندوه آن یک را در همان لحظه مرگ این یکی دیدم. متوجهید؟ آنها را با هم دیدم - صدایشان را با هم شنیدم.

دخترک آه عمیقی کشیده و گفته بود: «من مانده‌ام» و گوشه‌های تیز کرده‌ام انگار به روشنی و آمیخته با لحن نومید و اسفناک او، صدای کورتز را شنیده بود که محکومیت ابدی‌اش را با فریادی که پیچچه‌ای بیش نبود خلاصه کرده بود. در دلم هول افتاد و از خودم پرسیدم که اینجا چه می‌کنی، انگار به خطا به مکان اسرار ظالمانه و بر عبثی راه یافته بودم که مناسب تماشای آدمیزاد نبود. با اشاره دست مرا به نشستن روی صندلی دعوت کرد. نشستیم. بسته را آرام روی میز کوچک گذاشتم و او هم دستش را روی آن گذاشت.... پس از لحظه‌ای سکوت ماتمزا، زمزمه کنان گفت: «تو او را خوب می‌شناختی.»

«گفتم: «درخت دوستی در آنجا زود بار می‌آورد. من تا آنجا که برای آدم مقدور است که کس دیگری را بشناسد، او را می‌شناختم.»

«گفت: «و تحسینش هم می کردی. امکان نداشت که کسی او را بشناسد و تحسینش نکند. درست است؟»

«به صدای لرزانی گفتم: «آدم فوق العاده ای بود.» آنوقت در برابر نگاه ملتمس و سمج او، که انگار لبه‌ایم را برای ادای کلمات بیشتری تماشا می کرد، در ادامه آوردم: «آدم امکان نداشت که...»
«حرفم را با اشتیاق اینگونه کامل کرد: «به او مهر نورزد»، و سبب شد که حرفم را بخورم و لالمانی بگیرم. «حقا! حقا! حالا دیگر این حدیث را بخوان که هیچکس بهتر از من او را نمی شناخت! من از اعتماد والای او برخوردار برخوردار بودم. بهتر از همگان می شناختمش.»

«تکرار کردم: «بهتر از همگان می شناختمش.» شاید هم چنین بود. اما با ادای هر کلمه ای اتاق تاریکتر می شد و فقط پیشانی او بود که، صاف و سفید، از روشنایی خاموش نشدنی اعتقاد و عشق فروزان برجای ماند.

در ادامه سخن گفت: «تو دوستش بوده ای»، و به صدایی اندک بلندتر تکرار کرد: «دوستش. حتماً هم بوده ای، اگر این را به تو داده و سراغ منت فرستاده. حس می کنم که می توانم با تو حرف بزنم - و خدا را، باید حرف بزنم. از تو می خواهم - از تو که آخرین کلماتش را شنیده ای - که بدانی لایق او بوده ام... از غرور نیست... آره! دانستش برایم مایه فخر است که بهتر از هر کسی در این دنیا از دلش خبردار بوده ام - خودش به من گفت: از وقتی هم که مادرش فوت کرده است، هیچکس را نداشته ام - هیچکس را - که - که...»

«من گوش می دادم. تاریکی بیشتر می شد. حتی مطمئن نبودم که کورتز بسته درست را به من داده باشد. گمانم بر این است که می خواست از بسته دیگری از نامه هایش مواظبت کنم که پس از مرگش دیدم مدیر زیر چراغ و ارسی اش می کرد. دخترک هم حرف

می زد و در ایقان همدلی من دردش را سبک می کرد. مثل آب نوشیدن تشنگان حرف می زد. خبردار شده بودم که کس و کارش نامزدی او را با کورتز به دیده قبول نمی نگریسته اند. می گفته اند که مال و منالی ندارد. راستی راستی نکند که در همه عمر گدا بوده است. از فحواي کلامش پی برده بودم که جان به سر شدن از نداری بوده که او را به آنجا کشانیده.

«دخترک داشت می گفت: «... یکی را نشانم بده که با یکبار گوش دادن به سخنان او در جرگه دوستانش قرار نگرفته باشد؟ آدمها را با توسل به محسنات وجودشان به سوی خودش می کشید.» با شور و حرارت نگاهم کرد و در دنباله سخن آورد که: «برخورداری از چنین موهبتی خاص بزرگان است». نوای صدای آرام او انگار با دیگر نواهای آکنده از اسرار و درماندگی و اندوهی که تا آنوقت به گوشم رسیده بود همسازی می کرد- چین و شکن رودخانه، پچیچه درختانی که باد تابشان داده بود، زمزمه های جمعیت، زنگ خفیف کلمات به فهم نیامده ای که از دور دورها به بانگ بلند ادا شده بود، پچیچه صدایی که از آنسوی آستانه تاریکی ابدی حرف زده بود. بانگ برآورد که: «ولی تو به سخن او گوش داده ای! تو می دانی!»

«با چیزی نظیر نومیدی در دلم، گفتم: «بله، می دانم»، ولی در برابر ایمانی که در او بود سرفرود آوردم، و در برابر آن پندار بزرگ و رستگاری بخش نیز هم که با شعله ای غیرزمینی در تاریکی می درخشید، در تاریکی ظفرمندی که یارای مصون داشتن او را از آن نداشتم- یارای مصون داشتن خودم را هم از آن نداشتم.

«گفت: «چه ضایعه ای برای من،» و با سخاوت دلاویزی حرف خود را تصحیح کرد: «برای ما.» آنوقت به زمزمه ای افزود: «برای مردم دنیا.» با واپسین شعاع شفق، برق چشمهایش را می دیدم که پر از اشک بود- پر از اشکی که جاری نمی شد. در دنباله سخن آورد:

«بسیار شاد- بسیار خوشبخت- بسیار مفتخر- بوده‌ام. آنقدر خوشبخت بوده‌ام که نهایت ندارد. اندک زمانی آنقدر سعادت‌مند بوده‌ام که نگو. و حالا از- از دل و جان- ناشادم.»

«به پا خاست. گیسوی حنایی اش انگار همه نور بر جای مانده را با درخشش طلائی به خود گرفت. من هم به پا خاستم.»

«به ماتم در ادامه سخن گفت: «و از تمام این، از تمام وعده و بزرگی و ذهن سخی و دل والایش هیچ چیز برجای نمی ماند- هیچ چیز جز خاطره‌ای. تو و من...»

«شتابناک گفتم: «ما همیشه یادش را گرامی خواهیم داشت.»

«فریاد زد: «نه! محال است که تمام این از بین برود- و چنین زندگی ای فدا شود و چیزی از آن برجای نماند- جز اندوه. تو می دانی که چه نقشه‌های بزرگی داشت. من هم از نقشه‌هایش خبر داشتم- شاید نمی توانستم پی ببرم- ولی دیگران از آنها خبر داشتند. چیزی باید برجای بماند. دست کم، کلماتش از بین نرفته است.»

«گفتم: «کلماتش برجای می ماند.»

«پچیچ کنان به خودش گفت: «وأسوه اش. مردم به او تأسی می کردند- نکویی او در هریک از کردارهایش می درخشید. اسوه اش...»

«گفتم: «صحیح می فرمایید. اسوه اش هم. بله، اسوه اش. این را فراموش کردم.»

«- ولی من فراموش نمی کنم. نمی توانم- نمی توانم باور کنم- هنوز نه. نمی توانم باور کنم که دیگر او را نخواهم دید و هیچکس او را هرگز، هرگز، هرگز نخواهد دید.»

«دستهایش را انگار به جانب هیئت پس رونده ای دراز کرد. دستهای رنگ پریده و درهم انداخته اش را که از میج به بالا سیاهپوش بود به آنسوی شعاع میرا و باریک پنجره دراز کرد. هرگز نخواهمش

دید! اما در آن هنگام به روشنی دیدمش. و تا زنده‌ام، این شب زبانه‌آور را خواهم دید و دخترک را هم، که سایه‌ای تراژیک و آشنا بود و در این حرکت خویش به یکی دیگر شباهت داشت که او هم تراژیک بود و آراسته به طلسمات بی‌اثر، و دستهای عریان و قهوه‌ای‌اش را روی تابش رودخانه جهنمی، رودخانه تاریکی، دراز کرده بود. دخترک به صدایی بسیار آرام درآمد که: «او همانگونه که زندگی کرد، مرد.»

«با خشمی مبهم که در درونم می‌جوشید، گفتم: «دم آخر او از هر جهت شایسته زندگی‌اش بود.»
به پیچچه گفتم: «ومن در کنارش نبودم». خشمم در برابر عاطفه شفت بی‌پایان فرو نشست.

«من من کنان گفتم: «هرکاری که از دستم برمی‌آمد...»
«- ولی آخر من بیش از هر کسی - بیش از مادر خودش، بیش از - خودش به او ایمان داشتم. او به من محتاج بود! به من! اگر در کنارش بودم هر آه، هر کلمه، هر اشاره، هر نگاه را همچون گوهر گرانبهای حفظ می‌کردم.»

«حس کردم که سوزی مانند سوز زمهریر بر سینه‌ام چنگ می‌زند. به صدای خفه‌ای گفتم: «مگو.»

«- پوزش می‌خواهم. من - من آنقدر در سکوت - در سکوت سوگواری کرده‌ام که نگو... تو با او بودی - تا دم آخر؟ به تنهایی‌اش فکر می‌کنم. هیچکس به اندازه من حرف دلش را نمی‌فهمید. شاید هم هیچکس نمی‌شنید...»

«لرزان گفتم: «تا دم آخر. من آخرین کلماتش را شنیدم...» و از هراس از گفته باز ایستادم.

«به لحن جگرسوزی زمزمه کنان گفتم: «تکرارشان کن. چیزی - چیزی - می‌خواهم - می‌خواهم - که - با آن سر کنم.»

«چیزی نمانده بود که بر سرش داد بزنم: «مگر آنها را نمی شنوی؟» تاریکی با زمزمه بی وقفه ای آن کلمات را در چهارسوی ما تکرار می کرد و این زمزمه چنان بود که انگار مانند نخستین زمزمه باد وزان طنین می اندازد و توفنده می شود. «وحشت! وحشت!»

«دخترک پای فشرده که: «آخرین کلمه اش - که با آن سر کنم. مگر متوجه نیستی که عاشقش بودم - عاشقش بودم - عاشقش بودم!»

«خودم را جمع و جور کردم و آرام گفتم: «آخرین کلمه ای که بر زبان آورد - نام تو بود.»

«صدای آه سبکی به گوشم خورد و آنوقت دلم از حرکت باز ایستاد و از فریاد پرشوق و ترسناک، از فریاد ظفرآمیز به فهم نیامده و درد ناگنجیده در وصف، دلم دیگر از کار افتاد. «می دانستم - حتم داشتم!»... می دانست. حتم داشت. صدای گریه اش را شنیدم. صورتش را لای دست پنهان کرده بود. به نظرم آمد که همین الان است که پیش از اینکه پای در گریز بگذارم خانه فرو می ریزد و افلاک بر سرم خراب می شود. ولی آب از آب تکان نخورد. افلاک بخاطر چنان چیز حقیری خراب نمی شود. نمی دانم آیا اگر درباره کورتز عدالتی را که مستحقش بود اجرا می کردم، افلاک خراب می شد؟ مگر خودش نگفته بود که عدالت می خواهم و بس؟ ولی من نتوانستم. نتوانستم به دخترک بگویم. اگر می گفتم آنقدر تاریک - رویهمرفته آنقدر تاریک می بود که...»

مارلو از گفته باز ایستاد و، نامشخص و ساکت، در هیئت بودایی در حال مراقبه، جدا از ما نشست. هیچکس تا مدتی از جا نجنبید. مدیر ناگهان گفت: «نخستین مد را از دست داده ایم». من سر بلند کردم. در یارس رودخانه را توده ابرهای سیاه گرفته بود و آبراه بی چین

و شکنی که به منتهای زمین روان بود، در زیر آسمان ابراندود به تیرگی جاری می گشت- و چنان می نمود که به دل تاریکی بیکرانه ای روان است.

دربارہٴ دل تاریکی

کشف حقیقت در عمق تاریکی

دل تاریکی را بزرگترین رمان کوتاه قرن بیستم و واقعیت فرهنگی اروپا،^۱ محکومیت روشهای استعماری بلژیک در کنگو،^۲ سفر شبانه به دنیای ناخودآگاه،^۳ نمایش امپریالیسم مسیحی^۴ و... نامیده اند. جروم تایل آن را با افسانه طلب جام مقدس مقایسه می کند، با این تفاوت که شخصیت داستانی به جای دیدن نور تاریکی را می بیند ولی در عین حال به بینایی می رسد.^۵ لیلیان فدر با توجه به فضای رمان و چگونگی سفر شخصیت داستانی جا پای حماسه های کهن ادبیات

1- Frederick R. Karl, *A Reader's Guide to Joseph Conrad* (New York: Farrar, Straus and Givoux, 1970), P.135.

2- Robert F. Haugh, *Joseph Conrad: Discovery in Design* (University of Oklahoma Press, 1957), P.35.

3- Albert J. Guerard, *Conrad the Novelist* (Harvard University Press, 1958), P.38.

4- Alan M. Hollingworth, "Freud, Conrad, and the Future of an Illusion", *Literature and Psychology*, V, P.81.

5- Jerome Thale, "Marlow's Quest", *University of Toronto Quarterly*, XXIV (July, 1955), PP. 351-58.

غرب، به خصوص آنتیثد اثر ویرژیل شاعر بزرگ رومی، را در آن می‌یابد و نتیجه می‌گیرد که دل تاریکی مانند آنتیثد نقل ماجراهای انسان، کشف بی‌عدالتیهای سیاسی و اجتماعی، و بررسی تشرف انسان به دنیای اسرار دل و ذهن خویش است.^۶ و رابرت ایوانز در ساخت کلی این رمان الگوی «دوزخ» دانه را نشان می‌دهد.^۷ در این مقاله، ضمن داشتن گوشه‌چشم به پژوهشهای فوق، می‌کوشم تا با توجه به تصاویر و اشارات به بررسی مضمون سیر درون و خودشناسی در دل تاریکی بپردازم.

دل تاریکی در ظاهر داستان دریانوردی است به نام مارلو-راوی و شخصیت اصلی رمان- که خودش آن را غروب یک روز روی رودخانه تایمز برای دوستانش که همراه او داخل قایق کرانه‌پیمایی نشسته‌اند تعریف می‌کند. او نقل می‌کند که پس از بازگشت از سفر دریایی چند ساله به لندن دنبال کار می‌گشته است. سپس متوجه می‌شود که سازمان بزرگی در کنگو به تجارت عاج مشغول است و چنین سازمانی نمی‌تواند بدون استفاده از قایقهای بخاری روی رودخانه تجارت کند. با وساطت عمه‌اش فرماندهی یکی از قایقهای بخاری را به عهده می‌گیرد. برای امضای قرارداد به بروکسل می‌رود. سپس راه می‌افتد و پس از گذشتن از دو قرارگاه، که با دشواریهای فراوان همراه است، سرانجام به قرارگاه مرکزی می‌رسد و در آنجا مأمور ویژه بلژیک در کنگو را می‌بیند. این مأمور که نامش کورتز است، حالش سخت و خیم است. قرعه برگرداندن او به نام مارلو می‌افتد. در راه کورتز می‌میرد و مارلو با یادداشتهای و نامه‌های کورتز به بروکسل برمی‌گردد، یادداشتهای را به یک روزنامه نگار می‌دهد و

6- Lillian Feder, "Marlow's Descent Into Hell", *Nineteenth Century Fiction*, IX (March, 1955), PP.280-92.

7- Robert O. Evans, "Conrad's underworld", *Modern Fiction Studies*, II (May, 1956), PP.56-62.

نامه‌ها را هم به نامزد کورتز می‌سپارد. متنها خواننده از همان آغاز می‌داند که با داستانی معمولی درباره سفری معمولی سر و کار ندارد و مارلو هم دربانوردی معمولی نیست. او که چهره زرد و هیتی زاهدانه دارد و هنگام شروع و پایان داستان با بودا مقایسه می‌شود، سفرش را به زیارت تشبیه می‌کند. «این سفر به زیارت ملال‌آوری شباهت داشت و نشانه‌هایی حاکی از این بود که در طی آن آدم دچار کابوس می‌شود.» به علاوه، مارلو در جای جای روایتش به سیر انفس اشاره می‌کند و به صراحت می‌گوید که پیش از عزیمت به کنگو خودش را نمی‌شناخته است. در جای دیگری می‌گوید که قرارگاه مرکزی «دورترین نقطه کشتیرانی و نقطه انجام تجربه‌ام بود.» در پایان هم آدمی تغییر یافته از سفر برمی‌گردد، آدمی که حقیقت را در عمق تاریکی کشف کرده است.

نشانه‌های سفر روحانی مارلو از همان آغاز رخ می‌نماید. تصویری که از بروکسل می‌دهد تصویر شهر مردگان است. مارلو هنگام ورود به این شهر از خیابان باریک و خلوت و سایه‌داری می‌گذرد که سکوتی مرگبار بر آن حاکم است و از لای سنگها علف برآمده است. او در اداره شرکت مجتمع اروپایی دو زن را می‌بیند که پشم سیاه می‌بافند. یکی از این دو پیرزنی است که پارچه سفید آهارداری بر سر و زگیلی روی یکی از گونه‌هایش دارد و گربه‌ای روی دامنش خوابیده است و آرامش سیال و بی‌اعتنای نگاهش مارلو را پریشان می‌کند. سپس مارلو می‌گوید: «آن دورها که بودم اغلب به این دو زن می‌اندیشیدم که از دروازه تاریکی نگاهیانی می‌کردند و با پشم سیاه گویی نعش‌پوش گرم می‌بافتند؛ یکی در کار معرفی کردن، معرفی مدام به ناشناخته، و دیگری در کار ورنانداز کردن چهره‌های شاد و احمق با چشمهای پیر بی‌اعتنائیش».

حتی پیش از آن که مارلو به نقل روایتش پردازد، کنراد فضایی از

تیرگی همه جاگستر به وجود می‌آورد. واژه «تیره» چندین بار به صورتهای مختلف مکرر می‌شود: «تیرگی حزن آلود» در پاراگراف سوم، «تیرگی خیمه گستر» در پاراگراف چهارم، «تیرگی روبه غرب» در پاراگراف پنجم، و باز «تیرگی خیمه گستر» در پاراگرافهای ششم و هشتم. مارلو که در جلوه بتی در جمع یاران نشسته است، انگار فضای عالمی را که در کار بازآفرینی آن است با خود آورده است. روایت مارلو هم مانند پرگار از حلقه یاران در قایق کرانه پیمان بر رودخانه تایمز حرکت می‌کند، دایره وسیعی را رسم می‌کند و از نو به آنها باز می‌گردد.^۸ به علاوه، تشبیه این رودخانه به «آغاز آبراه بی انتها» آن را به لحاظ جغرافیایی با تمام آبهای دنیا و به لحاظ اساطیری با دنیای زیرین پیوند می‌دهد.^۹

به نظر لیلیان فدر، ایجاد فضای تیره در آغاز رمان شبیه فضایی است که ویرژیل در آغاز کتاب ششم آئید می‌آفریند. زیرا پیش از ورود آئاس، قهرمان آئید، به جهان زیرین یا هادس (Hades) از جنگل تیره سخن می‌رود و در صحنه آرای و ورود آئاس به هادس، عبارت «از میان تیرگی» چندین بار به کار برده می‌شود. همچنین وصف دو زن بافنده به صورت نگهبانان دروازه تاریکی آنها را با سیبیل، که دروازه بان هادس است و راهنمایی آئاس را بر عهده دارد، پیوند می‌دهد. علاوه بر این، خداحافظی مارلو به زبان لاتین هنگام بیرون آمدن از شرکت، رابطه سفر او را با سفر آئاس در سروده شاعر بزرگ لاتین در ذهن تداعی می‌کند. سرانجام، هنگامی که مارلو آماده عزیمت است می‌گوید: «بهترین راهی که می‌توانم آن را برای شما وصف کنم این است که بگویم یکی دو لحظه ای حس کردم که انگار به جای رفتن به مرکز یکی از قاره‌ها، در حال سفر کردن به مرکز زمین

8- Albert Guerard, P.45.

9- Robert Evans, P.61.

هستم. ۱۰

نخستین مشاهدات مارلو از کنگو با تصاویر جهنم مرتبط شده است. در قرارگاه اول یک عدد دیگ بخار می بیند که توی علفها وول می خورد. سپس بین راه، ضمن برخوردن به تکه پاره های ماشین آلات روبه فرسودگی و تلباری از ریلهای زنگ زده و شنیدن صدای انفجار شدید، شش سیاهپوست را می بیند که تک تکشان قلاده آهنی به گردن دارند. اعضای این گروه زنجیری به نظرش بی اعتنایی مرگ آسایی دارند. اندکی بعد هم که توی سایه درختها می رود، می گوید: «مثل این بود که پا به دایره تیره دوزخ نهاده ام». وصف او از بومیان به صورت هیكلهای سیاه- که بین درختها در حال تکیه دادن به درخت و چنگ زدن به زمین اند- به وصف ویرژیل از اشباح معذب در هادس می ماند. حالت قیافه شان که «گویای درد و وانهادگی و نومیدی» است، مانند حالت قیافه آدمها در دروازه ورودی هادس است. این آدمها که به هیچ چیز جز اشباح سیاه مرض و قحطی شباهت ندارند، به تمثالهای «امراض... قحطی... و فقر» در آتشید می مانند.^{۱۱}

با پیشروی مارلو به عمق جنگل، تصویر جهنم رنگ تندتری به خود می گیرد تا این که سرانجام جهنم و کنگو همسان می شود. وقتی آنثاس وارد هادس می شود، ویرژیل آن را با جنگل قیاس می کند. آنثاس برای رسیدن به اعماق ناگزیر است از رود استیکس^{۱۲} (Styx)، که محصور با باتلاقهاست، سفر کند. قایق برای این سفر

10- Lillian Feder, PP.281-83.

11- Ibid, P.284.

۱۲- رود استیکس، طبق اساطیر یونان و روم، یکی از رودخانه های چهارگانه دوزخ بوده و نه باربر گرد آن می گشته و بنابراین حالت مازپیچی داشته است. اشاره مارلو در آغاز رمان به رود کنگو و تشبیه آن به ماری عظیم الجثه ارتباط آن را با رود استیکس مشخص می کند.

مناسب نمی نماید ولی آنتاس عاقبت پا به درون گل ساحل می گذارد. مارلو هم با قایقی که مناسب سفرش نیست بادشواریهای فراوان روبه رو می شود. او و همراهانش به «اشباح» می مانند و زمین هم «غیرزمینی» می نماید. با راه گشودن مارلو به عمق جنگل حتی دنیای طبیعی هم «غیرزمینی» می نماید و درختها نیز گویی به سنگ بدل شده اند. سرانجام هنگامی که مارلو به قرارگاه مرکزی می رسد، بیشتر جاها از کورتز به صورت «شبح»، «شبح تشریف یافته» و «دیو» نام می برد. وقتی هم به سراغ کورتز می رود، کورتز «متزلزل، بلند، رنگ پریده، نامشخص» از جا برمی خیزد- «مانند بخاری که از سینه زمین برآمده باشد.» و در همین وقت بین درختها و زمزمه مداوم صداها، «شعله آتش قامت برمی افرازد.» این زمینه، بی هیچ کم و کاست، زمینه جهنم است.^{۱۳}

تأکید بر جهنم و تصاویر دوزخی- گذشته از جنبه واقعی آن که کنگو را به لحاظ قرار گرفتن در منطقه حاره یا جهنم یکسان می کند- در حقیقت دلالت بر این دارد که کردار کورتز سبب به وجود آمدن جهنم در جنگل شده است و عاقبت خود او را هم به کام می کشد. تصاویر جهان زیرین، علاوه بر القای پیوند تخیلی دنیای قدیم با دنیای جدید، درباره اخلاق جامعه جدید هم حکم قضاوت را دارد. مارلو وقتی کورتز را کشف می کند، درمی یابد که او جنایات بی شماری درباره انسانها مرتکب شده و تا فرو دست ترین عمق شر غلتیده است. کورتز مانند پیشینیان استثمارگرش، رومیها- که به گفته مارلو، هزار و نهصد سال پیش به انگلیس آمدند و دست به چپاول و کشتار در مقیاس وسیع زدند- عمل می کند. وی علاوه بر چپاول عاج، سربومیان به اصطلاح شورشی را زیربنجره اقامتگاهش به دار می زند. همگنانش هم در قرارگاه دوم تاجران حریصی بیش نیستند و برای ادب

کردن بومیان متخلف همیشه چوبدستی بلندی در دست دارند. جالب اینکه کنراد برای چوبدستی به جای واژه معمول Staff واژه انجیلی Stave را به کار می برد. در انجیل لوقا آمده است که عیسی هنگام فرستادن رسولانش به اطراف و اکناف برای موعظه به آنها می گوید که با خود Stave برندارند. با توجه به این که کنراد این تاجران حریص را زایر می نامد، می توان آنها را به طنز رسولان مسیح نامید. زیرا آنها از بروکسل - «قبر سفید شده» - که دلالت مذهبی دارد و بعداً به آن خواهم پرداخت، در مقام مبلغ به کنگو رفته اند. کار این تاجران و همینطور کورتز این است که مانند پیشینیان رومیشان علاوه بر کشیدن شیرۀ جان وحشیان دست به متمدن کردن آنها بزنند. مارلو هنگام صحبت از سببیت و شقاوت رومیها می گوید: «فتح زمین که اغلب اوقات به معنای گرفتن زمین از دست کسانی است که رنگ پوستشان با رنگ پوست ما فرق دارد یا دماغشان بهتر از دماغ ماست، چون نیک بنگریم، چندان کار خوبی نیست. چیزی که مایه نجات آن می شود، عقیده است و بس. عقیده ای در پس آن؛ نه تظاهر احساسات گرایانه، بلکه عقیده؛ و اخلاص در عقیده...»

ولی کنراد با آوردن الگوی دوزخ - آنگونه که در کمدی الهی آمده - و الگوی طلب جام مقدس - به صورتی که در سلحشورنامه^{۱۴} آرتور شاه و دلاوران میزگرد منعکس است - نقاب از چهره واقعی

۱۴ - «سلحشورنامه» به قیاس از «شاهنامه»، معادل پیشنهادی من به ازای romance است. واژه «رمانس» ابتدا برای فرانسه قدیم به عنوان زبانی مشتق از لاتین یا رومی roman به کار برده شده تا از خود زبان لاتین متمایز شود. بعدها «رمانس» به هراثم مکتوب به زبان فرانسه اطلاق می گردد، و چون قصه های سلحشوران و اعمالشان شکل غالب ادبیات فرانسه قدیم بوده، واژه رمانس تنها به این واژه ها اطلاق گردید. گفتنی است که در بسیاری از رمانس ها عنصر عاشقانه قویتر از عناصر دیگر است و در این معنا می توان مثلاً «لیلی و مجنون» نظامی را هم رمانس نامید و به پیروی از نظامی در «خمسۀ نظامی» واژه «هوسنامه» را برای آن اختیار کرد:

رسولان است شمار برمی دارد. قبلاً گفته شد که مارلو هنگام ورود به کنگو می گوید: «مثل این بود که پا به دایره تیره دوزخ نهاده ام». واژه ای که برای دوزخ به کار رفته، Inferno است که حرف آغاز آن «نا» بزرگ است و اشاره روشنی به «دوزخ» دانه دارد. با پیشروی مارلو در دایره این دوزخ، تاجران حریص سبز می شوند که با شهوترانان و شکمبارگان و ارباب غضب طبقه علیای دوزخ در کمندی الهی پیوند می یابند. از ماوای این شیادان، مانند طبقه علیای دوزخ، «ته رنگی از حرص ابلهانه، مانند بوی عفن مردار» می وزد. ضمناً مارلو در وصف مدیر قرارگاه دوم می گوید: «یک وقت که از دست سفیدپوستها که به وقت خوردن غذا بر سر جا دعواشان تمامی نداشته حوصله اش سر می رود، دستور می دهد میزگرد بسیار بزرگی بسازند و به همین سبب لازم می آید که خانه خاصی ساخته شود.» در این توصیف اشاره روشنی به آرتور شاه و میزگرد هست. آرتور شاه و دلاوران میزگرد از مشهورترین کسانی اند که به جستجوی جام مقدس - جام گمشده ای که مسیح در شام آخر از آن استفاده کرد - می روند. از این لحاظ تاجران حریص نه تنها زایر - البته زایران بی ایمان (Faithless Pilgrims) - بلکه سلحشور هم هستند. منتها هدف آنها جام مقدس نیست، بلکه عاج است. زیارتشان هم برای رسیدن به غنایم است. و به جای شنیدن صدای فرشتگان - که طبق افسانه های قرون وسطی به گوش کسی می رسد که جام مقدس را ببیند - کلمه عاج در هوا طنین می اندازد: «آنها با چوبدستیهای بلند و مسخره در دستهایشان، مانند گروهی زایر بی ایمان در طلسم حصار پوسیده ای، این سو و آن سو پرسه می زدند. کلمه «عاج» در هوا طنین می انداخت، زمزمه

→ چه باید در هوس پیمود رنجی
ولیکن در جهان امروز کس نیست
که او را برهوسنامه هوس نیست

می شد، با آه بیرون می آمد. آدم خیال می کرد که دارند به آستان آن
نیایش می کنند.»

از سوی دیگر مارلو، زایر مؤمن، در جستجوی جام است. اشاره
او به «جاهای تاریک زمین»، «دورترین نقطه کشتیرانی» و احساس او
مبنی بر اینکه گویی به «مرکز زمین» سفر می کند، از همان آغاز فضای
طلب به سفرش می دهد. مارلو طی سفر با آزمونها و موانعی که لازمه
طلب است مواجه می شود. نخست برای امضای قرارداد و معاینه
پزشکی به بروکسل می رود. پس از آن وقتی با کشتی بخاری به راه
می افتد در دو قرارگاه با دشواریهای فراوان روبه رو می شود و با
رسیدن به قرارگاه سوم و مواجهه با خطرهای بسیار عاقبت کورتز را
برمی گرداند. کورتز اندک اندک مورد توجهش قرار می گیرد و سپس به
موازات افزایش علاقه اش دشواریها و موانع هم بیشتر می شود.
نزدیک به پایان سفر هم درمی یابد که هدف جستجویش کورتز بوده
است - «شاهدخت طلسم شده» در «قلعه ای افسانه ای» که راه
رسیدن به او آکنده از خطر است.

طبق افسانه از جام مقدس نور ساطع می شود و به کسانی که آن را
بینند بینایی و روشنایی می دهد. (این بینایی و
روشنایی - illumination - در واقع همان جلوه حق است). مارلو هم
دقیقاً همین نور را در دل تاریکی می جوید.^{۱۵} متها به جای دیدن نور،
«تمثال جان یافته مرگ، بر تراشیده از عاج کهن» را می بیند، تمثالی
که دست به علامت تهدید به سوی جمعیتی بی حرکت تکان می دهد و
دهانش را چنان باز می کند که گویی می خواهد همه زمین و جملگی
آدمهایی را که پیش رویش ایستاده اند ببلعد. با اینهمه مارلو به بینایی
می رسد. وی درباره سفرش که آن را «نقطه انجام تجربه» اش
می نامد، چنین می گوید: «انگار به دنیای دوروبرم - و به افکارم -

نوعی نور تابانید. به قدر کافی تیره هم بود- و ترحم انگیز- به هیچ رو غیر عادی نبود- چندان هم روشن نبود. و با اینهمه انگار نوعی نور تابانید.»

تصاویر «مرگ» و «عاج»، که یکی معانی سیاهی و تاریکی و قبر و دیگری سفیدی و استخوان را در خود دارد و در طی رمان بارها به آنها اشاره شده و حتی لفظ «تاریکی» در عنوان هم به کار رفته، با تصویر «قبر سفید شده» (Whited Sepulchre) در وصف بروکسل پیوندی ناگسستی دارد. به علاوه، در تار و پود مضمون روایی- استمار- و مضمون مثالی- خودشناسی مارلو- هم تنیده شده است.

این تصویر اشاره دارد به گفته عیسی درباره کاتبان و فریسیان در انجیل متی- باب بیست و سوم: «وای بر شما ای کاتبان و فریسیان ریاکار! شما به قبرهای سفید شده (Whited Sepulchres) می مانید که از بیرون نیکو می نماید ولی درون آن از استخوانهای مردگان و سایر نجاسات پر است. همچنین شما نیز ظاهراً به مردم عادل می نماید ولی درونتان از ریاکاری و شرارت پر است.» یهودیان باستان بر این رسم بوده اند که قبرها را با دوغاب آهک سفید کنند مبادا عابران به آنها دست بزنند و نجس شوند. کاتبان و فریسیان هم مانند این قبرها ظاهر آراسته ای داشته اند و باطنی گندیده. به قول مولانا، وز درون قهر خدا عزوجل- این ریاکاران را مسیح از آن سبب مذمت می کند که خباثت باطنی شان را با نقاب عدالت دروغین پوشانده اند.

همچنان که پیداست، در گفته عیسی تأکید در درجه نخست روی استخوان مردگان در قبرهای سفید شده است. کنراد با گرفتن این تعبیر و اطلاق آن به بروکسل، مارلو را به طور رمزی به درون آن می فرستد. متها مارلو به جای استخوان مردگان در قبر سفید شده عاج می بیند. عاج آنقدر زیاد است که: «آدم خیال می کرد که در سراسر آن سرزمین یک دانه دندان فیل هم بالا یا زیرزمین نمانده

است. «البته تمام این عاجها- «کومه کومه و بافه بافه عاج»- به کورتز تعلق دارد و برای به دست آوردن آن کله های شورشیان را بردیرک می زند. وقتی که مارلو به قرارگاه کورتز نزدیک می شود، این کله ها را نخست به صورت گویهای کنده کاری شده می بیند. سپس دوربین را روی یکی از دیرکها ثابت نگه می دارد و کله سیاه و خشکیده و تکیده ای را می بیند که لبهای خشک و ورچلوسیده اش خط باریکه سفید دندانها را نشان می دهد. بعد هنگامی که کورتز را می بیند، سرطاس او را- که عین کله های شورشیان است- با گوی و عاج قیاس می کند و جسم استخوانی اش را به صورت «تمثال جان یافته مرگ، بر تراشیده از عاج کهن» وصف می کند. مقایسه جسم و سر کورتز و همینطور هم کله شورشیان با عاج، ارتباط عاج را با استخوان روشن می کند. به علاوه، با توجه به این که جسم شورشیان در تاریکی دخمه های آفریقا مدفون شده است، می توان گفت که آفریقا به طور تمثیلی درون قبر سفید شده بروکسل است- که پر از استخوان مردگان است. کورتز هم با دست خودش برای خودش قبر ساخته است. چون نمود عدالت اولیه اش با زیور بدن او ناپدید شده است و جسم استخوانی اش چیزی جز نجاست در درون ندارد.

بنابراین هم بروکسل قبر سفید شده است و هم کورتز. به عبارت دیگر، کورتز تجسم بروکسل و اصولاً تمام اروپاست. به این معنی که کورتز- به گفته مارلو- از سوی مادر نیمه انگلیسی و از سوی پدر نیمه فرانسوی است. خلاصه اینکه «همه مردم اروپا در ساختن کورتز سهم» دارند. آنوقت همین کورتز- تجسم کل اروپا- میان تهی است. «خیال می کنم که بیابان چیزهایی را که خودش از آن خبر نداشت به گوشش خوانده بود، چیزهایی که تصویری از آن نداشت تا اینکه با این انزوای بزرگ انیس و مونس شد- و این زمزمه پرجاذبه از آب درآمد بود. در درون او غرش طبل شده بود چون میان تهی بود...» از این

سبب کورتز با عاج اینهمانی دارد، چون عاج میان تهی است. در وصف مدیر قرارگاه دوم هم آمده است که میان تهی است. مارلو درباره خشت زن قرارگاه، که او را «مفیستافلس مقوایی» می نامد، می گوید: «انگار می کردم که اگر بخواهم می توانم انگشت سبابه ام را توی دلش فرو کنم و، شاید، چیزی جز اندکی نجاست شل آن تو پیدا نکنم.» یعنی اینکه خشت زن هم عین عاج میان تهی است و علاوه بر آن تجسم قبر سفید شده است. وانگهی، کنراد با توجه به وصف نخستین کورتز در مقام رسول رحمت، به دلالت مذهبی واژه Sepulchre نیز نظر دارد. این واژه، به طور اخص، طبق اناجیل به غاری گفته می شود که نعش مسیح را پس از تصلیب در آن نهادند و پس از سه روز که کشیکچیان سنگ قبر را برداشتند نعش را در آنجا نیافتند. اطلاق این واژه به بروکسل هم معنای عمومی آن را می رساند و هم به لحاظ استعاری به بار مذهبی آن دلالت می کند. اشاره مارلو، پس از ورود به بروکسل، به خیابان خلوت در سایه سنگین و سکوت مرگبار و علفهای برآمده از لای سنگها و وصف دوزن بافنده در اداره شرکت به صورت نگهبانان دروازه تاریکی حاکی از این است که بروکسل حالت قبر را دارد. به لحاظ استعاری هم دلالت بر این دارد که بروکسل از مسیح تهی است. کورتز هم که نماینده یا تجسم آن است، به جای اینکه رسول رحمت باشد، به تعبیر داوود در زبور پنجم، قبر گشاده ای است که از آن مرگ و فساد بیرون می آید، و ضمن به یغما بردن ثروت بومیان تحت شعار «سرکوب سنتهای وحشیانه» از درون پوکشان کرده است و البته خودش هم از درون پوک شده است. مسیح، طبق روایت اناجیل، در واپسین دم حیات دوبار نام خدا را به زبان می آورد- الهی، الهی، لما سبقتنی؟- و سه روز پس از نهاده شدن در مرقد مطهر (Holy Sepulchre) به آسمان عروج می کند. ولی کورتز در واپسین دم حیات دوبار کلمه «وحشت»

را به زبان می آورد و پس از مرگش، جسدش را زیران توی حفره ای گلی چال می کنند.

سپس مارلو می گوید: «و آنوقت چیزی نمانده بود که مرا هم چال کنند. با این حال، می بینید که همانجا و همانوقت به کورتز نپیوستم.» در جای دیگر، ضمن مقایسه کورتز با مرده ای مدفون در زیر خاک، می گوید: «و لحظه ای به نظرم آمد که مرا هم انگار در گور درندشتی به خاک سپرده اند که پر از اسرار مگوست. حس کردم که بار تحمل فرسایی بر سینه ام فشار می آورد. بوی خاک نمناک و حضور ناپیدای تعفن غالب و تاریکی شب نفوذ ناپذیر را هم حس می کردم.» مراد مارلو از این گفته ها این است که خودش را ظریفانه با کورتز یکسان کند. در واقع، پیوند این دو از همان آغاز مشخص شده است. تصویر مارلو با اندام لاغر و گونه های تکیده در واقع همان تصویر جسم استخوانی کورتز است که با عاج و قبر سفید شده مرتبط است. کشش بی اختیار او به سوی کورتز حتی هنگامی که برایش نامی بیش نیست و سپس افزایش علاقه و آرزوی همکلام شدن با او جملگی دال بر این است که در وجود کورتز همزادش را می جوید. ولی پس از گذشتن از خوان نگاه کردن به درون روح کورتز و دفن شدن رمزی در عمق جنگل تولد دوباره ای می یابد. در این نوزایشی، دیگر رنگ چهره او مانند عاج سفید نیست بلکه زرد است و با مجسمه بودا مرتبط است. باری مارلو ضمن کاویدن فضاها ی قاره تاریک به مغازه تاریک دل خویش نیز نقب می زند و با کشف پیوند پنهانی با کورتز به حقیقت وجودی خود واقف می شود.

مارلو پس از کشف حقیقت و یافتن معرفت درباره خویش - که به قول خود او، اندک است و آن هم دیر به دست می آید و خرمی از حسرتهایی است که آتش آن خاموش نمی شود - به بروکسل باز می گردد. متها رازش ناگفته می ماند. چون در این شهر مردگان، آدمها

را می بیند که خیابانها را به شتاب زیر پا می گذارند «که از هم پولی بسلفند و پس از آن بروند دست پخت افتضاحشان را بلمباندند و آبجو ناسالمشان را توی خندق بلا بریزند و بعد بگیرند بخوابند و خوابهای حقیر و ابلهانه ببینند»، و «فره‌ای معرفت نسبت به زندگی» ندارند. آنها نمی دانند که هستند و بنابراین نیستند. به همین سبب مارلو در صدد روشن ساختن ذهنشان بر نمی آید چون می داند که بیهوده است. وقتی هم به دیدن نامزد کورتز می رود، در پاسخ درخواست او مبنی بر ادای آخرین کلمات کورتز می گوید: «آخرین کلمه‌ای که بر زبان آورد - نام تو بود.» در حقیقت، آخرین کلماتی که کورتز بر زبان آورده بود، «وحشت! وحشت!» بود. ولی مارلو به جای آن واژه عشق را به نامزد کورتز تحویل می دهد. آیا می توان گفت که مارلو - دانای راز - به دروغ مصلحت‌آمیز متوسل شده است؟ دروغ مارلو به نامزد کورتز - البته اگر آن را دروغ بنامیم - شبیه دروغی است که دانه در طبقه ششم دوزخ به یکی از اشباح می گوید. در این طبقه که «شهر خاموشان» (Citta Dolente) نام دارد و گورستانی پهناور است، یکی از اشباح سر از گور درمی آورد و حال فرزندش را جویا می شود. چون متوجه درنگ دانه در ادای پاسخ می شود، از پشت به درون گورش می افتد. دانه به شبخ دیگری می گوید که به آن شبخ خبر بدهد که فرزندش هنوز در جمع زندگان است. محل نامزد کورتز در شهر مردگان، که جا بخاری بلند مرمری آن از سردی و سفیدی حالت بنای یادبود دارد و پیانوی مجلل و حجیم در گوشه اتاق شبیه سنگ قبر تیره و جلا یافته‌ای است، بی شباهت به گور آن شبخ در شهر خاموشان نیست. برای همین، دروغ مارلو در حقیقت دروغ به مرده‌ای است که شنیدن حقیقت را بر نمی تابد و بهتر است که در پندار بماند.

حتی شنوندگان مارلو هم گویا به کنه رازش پی نبرده‌اند، چون وقتی روایتش را تمام می کند در هیئت بودایی در حال مراقبه وصف

می شود که دور از دیگران نشسته است. از جمع یاران، تنها اول شخص راوی است که حقیقت کشف مارلو را درمی یابد. اول شخص راوی که در واقع خود نویسنده است، نزدیک به نیمه راه روایت مارلو، می گوید: «مدتی بود که مارلو، که جدا از ما نشسته بود، دیگر برای ما چیزی جز صدا نبود. هیچکس لب از لب باز نمی کرد. چه بسا که دیگران خواب بودند، ولی من بیدار بودم. گوش می دادم و گوش به زنگ بودم که جمله ای یا کلمه ای را بشنوم تا برای پریشانی منبعث از این روایتی که انگار در هوای سنگین شبانه رودخانه بدون لبهای آدمیزاد قالب می گرفت، سر نخ می بیابم.»

یگانه کردن شخص مارلو با صدا بسیار مهم است. خود مارلو هم بعدها تصریح می کند که کورتز برای او چیزی بیش از صدا نبوده است. دنبال کردن همین صدا از میان دشواریها و رنجهای فراوان و طاقت فرسا، مارلو را به کشف حقیقت رسانیده است. برای همین روایت مارلو را هم کسی می فهمد و به آزمون دشواریش پی می برد که مانند خود او گوشی تیز داشته باشد. شرط دیگر برخورداری از دیده تیزبین است. مارلو در عمق تاریکی به بینایی می رسد. و چنین چیزی خلاف آمد عادت است. خواننده هم باید از خلاف آمد عادت کام بطلبد و معانی را در تیرگی هوای شبانه رودخانه ببیند. البته کنراد برای راه نمودن خواننده بینا و هشیار به عمق روایت مارلو هم به چراغهای ساحل اشاره می کند و هم به چراغ دریایی. چراغهای ساحل برای این است که وقتی روایت مارلو، که همچون توالی موجهای بلند و سیاه پیش می آید و پس می نشیند و مستی ماسه و سنگریزه در ساحل بر جای می گذارد، خواننده بینا بتواند ماسه و سنگریزه را ببیند. چراغ دریایی هم برای این است که با پرتوافشانیهای بلند و متوسط و کوتاه به نقطه های دور و میانی و نزدیک در دایره سفر مارلو نور بتاباند.

پرویز طالب زاده

اندیشه‌های بودایی

در

دل تاریکی

در آیین بودایی هر انسان در شکل تجسد یافته انسانی دیگر به هستی خود در جهان ادامه می‌دهد، یا از میان زنجیره‌ای از چرخه‌های حیات می‌گذرد که هر کدام مجزی ولی در عین حال در بافت کلی هستی به یکدیگر مرتبط است. این اندیشه بسیاری از نویسندگان را به خود مشغول ساخته و در ادبیات تحلیلی جلوه‌های فراوانی یافته است. ولی موضوع پیدایش وجود از درون تاریکی لایتناهی گیتی و غلبه «یین» (Ying) بر «یانگ» (yang)^۱ در عمق ضمیر انسان، و پیوند زندگی فردی با روح تجسد یافته در هیچ اثر تخیلی دیگری مانند دل تاریکی به وضوح و کمال نشان داده نشده است. نیز مضمون محاق شر در ذات آدمی پرقریحه ولی بیرحم در هیچ اثر

۱- یانگ و یین: عناصر دوگانه گیتی (زمان و زمین). یانگ (اصل نرین)، اصل فلکی مثبت و فعال و مولد نور و گرما و زندگی است. یین (اصل مادین)، اصل فلکی منفی و منفعل و مظهر ظلمت و سردی و مرگ است. (به نقل از تاریخ تمدن ویل دورانت، جلد سوم، مشرق‌زمین گاهواره تمدن، ترجمه امیرحسین آریان‌پور، انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی، چاپ سوم، ۱۳۷۰).

دیگری به اندازه دل تاریکی کاویده نشده است. پرداخت این مضمون چنان ماهرانه است که شخصیت داستانی در جلوه‌های دکتر فاستوس و مسیح و الیعازر ظاهر می‌شود و، در واقع، تجسد این شخصیتها می‌شود. وانگهی کاربرد طنز با چنان ظرافتی صورت می‌گیرد که شالودهٔ خلاف آمد عادت - زایش روشنایی از تاریکی مطلق - را پی می‌ریزد.

دل تاریکی از یک سو داستان امپریالیسم مسیحی و تجاوز و تاراج ثروت‌های ملی زیر لوای گسترش مذهب به دست استعمارگران و بی‌توجهی آنها به اثرات ویرانگر تکنولوژی مدرن بر جوامع بدوی است، و از سوی دیگر، داستان عذاب دوزخی آدم پرقریحه‌ای است که نبوغ او در سازماندهی و استثمار بی‌امان در ازای عذاب و زوال روح حاصل می‌شود و بس. دل تاریکی داستان استعمارگرانی است که باشندگان باغ عدن‌اند و به سبب شر مضمحل در وجود انسان هبوط می‌کنند. در عین حال، این اثر مینیاتوری از انواع ادبی مهم غرب است: هم حماسه و داستان طلب است و هم داستان پرماجرا و شرح آیینی مذهبی.

شخصیت‌های داستانی این رمان به کردار آب روان درهم ادغام می‌شوند. هر یک از شخصیتها با حفظ فردیت و استقلال، به آرامی رودی که از بستر خود وارد آغوش گرم دریا می‌شود، در قالب شخصیت دیگری می‌رود. این دگرگونی، که با اشارات و نمادها و تلمیحات مقتضی همراه است، سبب ایجاد توازی می‌شود. یکی از این واسطه‌های توازی اصول آیین بوداست. از این رو بهتر است که همپای بررسی بندهای آغازین روایت، شخصیت اصلی داستان را نیز معلوم کنیم.

طلیحه‌دار دل تاریکی حس نیرومندی از آرامش و سکون است که در واقع تمامی داستان را در بر می‌گیرد. بر روی رودخانهٔ تایمز «روز

در صفای درخشش آرام و دلاویزی^۱ دارد به پایان می‌رسد. رود بی هیچ جنبشی در بستر پهناورش آرمیده است و بادبانهای بارجه‌ها انگار آرام بر جای ایستاده‌اند. پنج تنی که توی قایق کرانه پیمای «نلی» نشسته‌اند و منتظر بالا آمدن آب هستند، روی عرشه پا به فراغت دراز کرده‌اند و به این ترتیب، زمینه را برای داستانسرایی مارلو فراهم ساخته‌اند. ولی تیرگی حزن‌آلودی که بر بالای بزرگترین و معظم‌ترین شهر روی زمین، بی هیچ جنبشی، خیمه گسترده است، این آرامش را به هم می‌زند. و همین سرآغاز پاکشایی تاریکی در عرصه داستان است.

این آمیزه فراغت و تیرگی خیمه گستر و بی جنبش در وجود مارلو، در همان حال که بر دکل میزانی تکیه داده و بی حرکت در هیئت بودایی در حال مراقبه نشسته است، نمایان است. چهره ریاضت کشیده و رنگ و روی زرد و گفتار معماوارش این تصور را افزایش می‌دهد. در ریشه سانسکریت، «بودی» حامل دو معنای «بیدار شدن» و «دانستن» است. از این رو، بودا یعنی «انسان آگاه شده» یا «انسان بیدار شده». و آیین بودا هنگامی پا می‌گیرد که مردی بیدار می‌شود.^۲ مارلو همانند بودا و مسیح از خوان اولیه تردید و رنج می‌گذرد. مسیح جلوه حق را در بیابان می‌جوید، بودا و، به تبع او، مارلو به قعر جنگل می‌روند تا پس از تزکیه نفس و صفای باطن به جلوه حق یا روشنایی برسند. منتها حق یا روشنایی بر هر سه آنها در دل تاریکی تجلی می‌کند: بر عیسی هنگامی که «الهی، الهی، لماسبقتنی» را به فریاد می‌آید، بر بودا در آن حال که ابلیس می‌کوشد رشته مراقبه اش را از هم بگسلد، و بر مارلو به هنگامی که در اعماق قاره سیاه است. در مذهب مسیح و آیین بودا الگوی کناره‌گیری و رجعت نقش

برجسته ای دارد. چنین چیزی درباره مارلو هم صدق می کند. منتها نخست لازم است ببینیم که مارلو تجسم کیست یا چیست. برای پی بردن به این نکته شناختن شخصیت اصلی دل تاریکی، یعنی کورتز، ضرورت دارد، چه از طریق کورتز است که می توانیم مارلو را تمام و کمال بشناسیم.

هنگامی که مارلو راهی سفر به کنگو است، نه تنها با مسیح و بودا بلکه با دانه و آئناس نیز مشابهت می یابد. زیرا دانه و آئناس نیز در طلب روشنایی اند. دانه تجسم «معصیت کاران مسیحی» است و زیارت او زیارتی است که هر مسیحی مؤمن باید به آن دست بزند و از جنگل تاریک و منزوی خطا به جانب «شهر آسمانی» برود.^۳ دانه و آئناس هر دو وارد جهنم سفلی می شوند و رستگاری خود را از باشندگان شبح آلود آن دیار جویا می شوند. پرهیز کنراد. از آوردن نام مناطق و جایگزین کردن آن با «قرارگاه شرکت»، «قرارگاه مرکزی» این همانندی را بیشتر می کند و نفوذ به بطن زمین مؤکد می شود. مارلو از جاهایی سخن به میان می آورد که در آن «دست افشانی و پاکوبی مرگ و تجارت در فضای راکد و آلوده ای که بی شباهت با فضای دخمه دم کرده ای نیست برپاست.» چنین وصفی با «جهنم بی قراری» در کمدی الهی مشابهت کامل دارد.

مارلو در پی این نیست که خود را «قاصد روشنایی» یا «نایب رسول» به شمار آورد. وی هنگام رفتن به کنگو حس می کند که شیادی بیش نیست. تصور عامه مردم اروپا بر این است که استعمارگران هدفی جز تربیت کردن وحشیان و ایجاد کف نفس در آنها ندارند و مبشر اعجاز تکنولوژی مدرن و برقراری آن در مستعمرات هستند. ولی قدر مسلم این است که استعمارگران نیت دیگری جز منفعت

3- Dorothy L. Sayers, "Introduction", *The Divine Comedy* (London: Penguin Books, 1949), P.67.

ندارند. همین اندیشه، توام با تضاد میان پستی سفید پوستها بر اثر طمع و محرومیت سیاهپوستهاست که مارلو را بر آن می‌دارد چیزی را ماورای اینها جستجو کند، چیزی که به ظاهر در میانه چنین زوالی به اوج موفقیت رسیده و نیروهای توانمند طبیعت و انسان را زیر نگین خویش آورده است. مارلو نام کورتز را نخستین بار در قرارگاه شرکت می‌شنود و اندك اندك که کنجکاوی او درباره چنین شخصیت فوق‌العاده‌ای افزایش می‌یابد، در ردیف شوالیه‌های سرگردان افسانه‌های جام مقدس قرار می‌گیرد.

محیط اطراف قرارگاه مرکزی، که مارلو پیش از سفر پرخطر به قسمت بالای رود به قصد نجات کورتز، مسئولیت آن را به عهده می‌گیرد به وصف مرداب آکرون یا «شنهای بویناک» در «دوزخ» دانته شباهت زیادی دارد. در اینجا است که مارلو زایران دیگر را که چوبدستیهای بلندی به دست دارند، و همینطور هم مدیر قرارگاه مرکزی، را می‌بیند. این مدیر دستور داده است که میزگرد بسیار بزرگی بسازند و خانه‌ای هم متناسب با آن بنا کنند. در این وصف اشاره به آرتور شاه و دلاوران میزگرد نمایان است. جستجوی آنها برای یافتن جام مقدس با سرافرازی لسلوت بر دیگر شوالیه‌ها به پایان می‌رسد. اما زایران یا شوالیه‌های چماق به دست از «دارودسته فضیلت» نیستند، بلکه به دار و دسته حرص و طمع تعلق دارند: دو ردیلتی که در آیین بودا سد راه روشنایی است. باری، در این قسمت از داستان، کورتز با جام مقدس تلفیق می‌یابد.

جام، شیئی مقدس و فضیلت باری است که فقط آدمهای پاکدامن و باتقوی می‌توانند به آن نزدیک شوند. ولی تاریکی مظلومی که در حاشیه‌های داستان در کمین نشسته است، این مفهوم قدسی را خدشه دار می‌کند. زیرا مارلو زایری است که به طلب منفعت آمده است و کورتز هم دیو نامقدس و موذی و پرشهووت و سرخ چشمی که

شرزه و بی رحم است.

مارلو و دیگر زایران عاج موجود در کنگو را با تعظیم و تکریم می جویند. به همین سبب بر آن می شوند که با بهره گیری از نیروی مذهب و پیشرفت بر جوامع بدوی بتازند و فساد و ویرانی بر جای بگذارند. زیر لوای مذهب، کردارشان موجه تلقی می شود. چون بر آنان است که وحشیان مشرک را مغلوب سازند و کف نفس و ارزشهای والا به آنان بیاموزند تا در سایه این تعلیمات مسیحیان درستکاری بشوند. با این حال، فرد سفید پوست در جستجوی عاج کف نفس یا ایمان یا ترس سرش نمی شود. از آنجا که یگانه هدف زایران عاج است، در نتیجه عاج با جام مقدس یگانه می شود. پیشتر هم گفتیم که جام مقدس با کورتز نیز یگانگی دارد و از این نظر کورتز با عاج اینهمانی می یابد. «بیابان بر سر او دست کشیده بود و، آنک، سرش مانند گوی شده بود- گوی عاج».

و اما قیاس عاج با استخوانهای زردی که در قبرستانهای مسیحیان مدفون است از این سبب است که عاج از استخوان ساخته شده و ته رنگ زردی دارد. در ضمن، اطلاق «قبر سفید شده» به شهر بروکسل ناظر به گفته مسیح درباره کاتبان و فریسیان ریاکار است. این ریاکاران در نظر مسیح شیبه قبرهای سفید شده ای هستند که ظاهر آن نیکوست ولی درون آن پر از استخوان مردگان و دیگر نجاسات (ناپاکیها) است. عاجی که با سبعیت از دل کنگو استخراج می شود و از راههای «ناپاک» به دست می آید، راهی بروکسل می شود. این عاج اساس سرمایه و تجارت است و به همین سبب در دل ادارات شرکت انبار و قفل و زنجیر می شود و از این لحاظ ادارات شرکت با قبرستان همسان می گردد و نماد مرگ و تباهی می شود. عاج ته رنگ زردی دارد، عاج میان تهی است، عاج صاف است، و عاج کورتز است. کورتز رنگ و روی زردی دارد، سرژی چون گوی عاج است. و

مهمتر از این، کورتز مانند عاج و قبر سفید شده میان تهی است و به همین سبب تجسم قبر سفید شده و نماد مرگ و تباهی است.

هنگامی که مارلو راهی جستجوی خود برای کورتز می شود، چیزی جز «صدا» نمی جوید. مؤید این نکته این است که نویسنده درباره کورتز وصفی به دست نمی دهد. متها حضور او در بافت داستان، مانند حضور دایمی تاریکی در کمین نشسته‌ای که فضای داستان را به خود گرفته است، حس می شود. مفهوم «صدا» و حضور کبریایی کورتز در قرارگاههای مختلف و حرمت آمیخته به خوفی که زایران و وحشیان برای وی قایلند سبب می شود که کورتز را به صورت موجودی فراسپهری در تصور بیاوریم. مؤید این نکته، نسبت کورتز با صدا و نسبت خدا با کلام است. در انجیل یوحنا آمده است که: «در آغاز کلمه بود و کلمه نزد خدا بود و کلمه خدا بود.» ولی کورتز خدای جاودان و خیرخواه و مهربانی نیست که شعشعه پرتو ذاتش آدمیان را بیخود کند. وی خداوند شهوات ویرانگر و اضطرابهای جهنمی است و از وجودش تاریکی به بیرون می تراود. به عبارتی دیگر، کورتز همان خداوندگار ظلمانی‌ای است که وحشیان بر طبق مراسم آیینی خویش سر بر آستانش می ساینند و به درگاهش نماز می برند. «عین تندر و آذرخش بر سر آنان فرود آمد- به عمرشان چنین چیزی ندیده بودند- خیلی هم ترسناک بود...»

در بحبوحه این چنین پرستیدنی است که مارلو متوجه می شود که کورتز سایه سرگردان و معذبی بیش نیست. پس از اینکه کورتز را با تخت روان می آورند و توی قایق می گذارند، طنین وحشیانه طلبهای پرستندگان به وقت شب در اعماق ضمیر او نوعی همزبان می یابد و بر آتش می دارد که به سمت ساحل برود. ولی مارلو که از کورتز خوشتن دارتر است در قایق می ماند و فقط هنگامی که متوجه غیبت کورتز می شود به دنبالش می رود و در تاریکی جنگل و سوسوی آتша

و زمزمهٔ پرجاذبه و پایکوبی وحشیان و تیرگی آن «جهنم سبز» در کورتز غسل داده می شود و به صورت انسانی آگاه و بینا بیرون می آید و دربارهٔ نیروهای ویرانگر هوسهای لجام گسیخته و عوامل آن به معرفت می رسد. و همینجاست که ارتباط داستان با اندیشه های بودایی بار دیگر آشکار می شود.

مارلو همین که به اشراق می رسد بندبند وجودش به لرزه درمی آید، زیرا چیزی که بر او تجلی کرده است تاریکی و شر است. و او که در گرداب تاریکی و شر گرفتار آمده است رستگاری خود را می جوید. منتها رستگاری اش فقط با اتکاء بر عقل و کف نفس حاصل می شود.

هنگامی که کورتز نفسهای آخرش را می کشد، فریاد «وحشت! وحشت!» او با فریاد «الهی، الهی» عیسی مسیح متقارن می شود. این فریاد، فریادی است که انسان به وقت رویارو شدن با وحشت ناشناخته ها سر می دهد، و همین هستهٔ خلاف آمد عادت را در داستان ایجاد می کند. به این معنی که در همان دم که کورتز، غرقه در جهنم وجود خود، می میرد، مارلو به روشنایی و خودآگاهی می رسد. و همین جاست که کورتز در قالب شخصی روشن (آگاه) تجسد می یابد. همان وقتی که کورتز را توی حفره ای گلی چال می کنند، مارلو می گوید: «کم مانده بود مرا هم چال کنند.» با اینکه جسم خاکی کورتز را توی حفره ای گلی چال می کنند، صدایش باقی می ماند و به این ترتیب به جاودانگی می رسد. این صدا همان مارلوست که در هیئت بودایی در حال مراقبه نشسته است و شرح سرآمده های خود را بازگو می کند. «مدتی بود که مارلو، که جدا از ما نشسته بود، دیگر برای ما چیزی جز صدا نبود.»

جدول زیر نمودار این ارتباط است:

۱- سایه معذب و سرگردان
 ۲- تصویر مرگ
 ۳- تصویر عاج
 ۴- تصویر قبر سفیدشده

← صدا ← کورتز



فاوستوس

مسیح

الیعازر

خدای تاریکی

صدای جاودان

خدای تجسدیافته (بودا)

مارلو (صدا)

واپسین خلاف آمد عادت در این داستان هنگامی پیش می آید که کورتز تجسد یافته، یعنی مارلو، وارد دنیای ارزشهای پوچ و سرگرمیهای مبتذل بروکسل می شود و پی می برد که هیچ کسی گوش به حرفش نخواهد سپرد و اگر هم گوش بسپارد به عمق کشف و شهود او راه نخواهد برد. همین نکته یکی دیگر از مشابهتهای این اثر را با آیین بودا آشکار می کند. چه هنگامی که بودا به واپسین مرحله الهام و اشراق نایل می شود، «مارا» جلو بودا ظاهر می شود و درصدد برمی آید او را قانع کند که آموختن حقیقت به دیگران بیهوده است:

از که برمی آید آن حقایقی را که بودا به دست آورده بود دریابد؟ چگونه می توان الهام کلام ستیز را به رشته کلام آورد؟ چگونه می توان اشراق ناگنجیده در تعریف را به آری یا خیر مبدل ساخت؟ و خلاصه چگونه می توان چیزی را که جستن است و بس، یا چیزی را که

آموختنی است و بس، یاد داد؟ چه حاصل از اینکه
 بخواهی به توده‌های غوطه‌ور در شهوات نگاه روح را
 بفهمانی؟

ولی بودا در جواب می‌گوید: «کسانی خواهند بود که دریابند.»^۴
 مارلو نیز مانند بودای دانای رازی که زیر چتر درخت سدر نشسته
 باشد، زیر دکل میزانی نشسته است و به آنهایی که حاضرند بشنوند،
 حقیقت مستور در دل تاریکی را می‌گوید.

دل تاریکی را بزرگترین رمان کوتاه قرن بیستم و
واقعیت فرهنگی اروپا، محکومیت روشهای استعماری،
سفر شبانه به دنیای ناخودآگاه، نمایش امپریالیسم
مسیحی و... نامیده‌اند.

در دل تاریکی، کلمات برگرد دایره‌ای واحد
می‌چرخند. در کلمات دیگر مستحیل می‌گردند و
شبهه‌ای از تداعی معانی ایجاد می‌کنند و بر اثر تداعیها
همه تصاویر با هم مرتبط می‌شوند. یگانه شدن تصاویر
گوناگون، دنیای دل تاریکی را با دنیای اساطیری پیوند
می‌دهد.

کنراد گفته است که هدف او از نوشتن این است که
خواننده را به شنیدن و حس کردن و، خاصه، دیدن
وادارد. البته در چنین شنیدن و دیدنی لازم است که
گوش ببیند و چشم بشنود.

۳۸۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۴۴۸-۱۶۸-۰
ISBN: 978-964-448-168-0